چهارم آنکه به تیغ جهان‌گشا بگرفتی — که بر نتافتی از هیچ از بده عنان
دلیل پنجم زرپاشی و گهربخشی — فزون ز حوصلهٔ آز و قدرهٔ امکان
ششم که چون بدر فشد نور رایت تو — گرفت ظلمت ظلم از حدود هر کران
هفتم آنکه چو شهباز پیش بخرامی — ستاره وار شود لشکر از پی تو روان
عجب تر آنکه چو خورشید تیغ خواهی زد — دو صبح خلق جهان را خبر کند از آن
تو با خنق سپر دشمنان چنان آری — که خنجر تو رسد پس خبر سوی ایشان

وله

چون صبح باز کرده دهان در مدیح او — چرخش درست مغربی اندر دهان نهاد

وله

بوسه جای اختران باشد و پاداش سالها — خاک راه کان شد از نعل سمند مفتخش
آسمان از گرد خجلت زان همی بندد نقاب — تا نگردد روی خورشید از سنابت منخدش
تیر را هر چند کش تو تنگ تیر در خود کشی — بیشتر بینم مر او را سوی اعدا کشش

وله

خدایگانا سلاطین مشرق و مغرب — که دست و خنجر او هست ابر و صاعقه بار
بلند همت بسیار دان اندک سال — جهان گشای ممالک ستان گیتی دار
هوای مهر تو تن را مقید تن ز غذا — حروف نام تو زر را شرف بیش ز عیار
سُلطَانُ اَرضِ اللّهِ وَکَهفُ الوَرٰی — کَانَ لَهُ المَشرِقُ وَالمَغرِبُ
فَالفَتحُ وَالنَّصرُ لَهُ قَائِدٌ — وَالیُمنُ وَالیُسرُ لَهُ المَوکِبُ

وله

افسر و تخت و سراپای ممالک گشتند / خود تو بودی بجهان لایق تخت و افسر
لاجرم سجده گذار است ترا این دریای / لاجرم بوسه زنان است ترا آن بر سر

ولـه

بجان ز خاک درت شمهٔ خرید فلک / بجان تو که گرانست را یگان آمد
بنزد دست بدندان ز رشک قدرش چرخ / بروز شکل ثریا از آن نشان آمد

ولـه

لگدکوب عدم ناچیز گردد نه فلک / یکدم ار با قدر تو پهلو زند سبع شداد

ولـه

بردارش ز خاک و رسانیش فلک / هر کو بدامن تو زند چون غبار دست

ولـه

میان سینه و لب سالها بود محبوس / هر آن نفس که ترا اندر او رضا نبود

ولـه

دبیر چرخ ز بد و وجود بشست / حسود جاه ترا حرز ماله منی و آل

ولـه

غبار خیل تو چون بر سپهر کحلی شد / ستارگان همه گفتند چشم ما نا روشن

ولـه

نه بیند باز از دیده در عالم نظر تو / سپهر سرزده هر چند در گرد جهان گردد
همه کاری ز دولت آنکس را خوب تر آید / که بهر خدمت خسرو خمیده چون کمان گردد

ولـه

گردون

گردون نهاد کام حیاتش بر آستین — انگو به آستانه درت یکزمان رسید

ولہ

اوراق چرخ جزوی از دفتر کمالت — آب حیات رمزی از لفظ دلربایت
دیدم فکنده خود را در صف نعال گاهت — صد تیغ برکشیده خورشید در رکابت
اَلوَصفُ عَن اِحصاءِ مَدحِکَ عاجِزٌ — وَالفَهمُ عَن اِدراکِ قَدرِکَ قاصِرٌ
وَقَفَ الکَلامُ وَراءَ مَدحِکَ حائِراً — اَنّیٰ یَفی بِالمَدحِ ذاکَ الحائِرُ

ولہ

در پای او فکند فلک اطلسی که داشت — قدرت چو کام در وطن اختران نهاد
رای تو خواست تا که مکافات او کند — تاجی ز نور بر سر چرخ کیان نهاد
اَیا رَبَّ المَآثِرِ وَالمَساعی — لَکَ الآلاءُ لَم تُضبَط حِساباً
حَسودُکَ غابَ عَن وَفدِ المَعانی — فَاَنشَدَهُ المُنیٰ مَن غابَ خابا

ولہ

زمانه خصم ترا چون غرور جاه دهد — بلند برکشدش از پی رها کردن

ولہ

از پی نظارهٔ خیل تو ز تتق مینا — روشنان بر بام سقف نیلگون طارم آمده

ولہ

دست بر دوش فلک قدر تو دی میباید — این چه لطف است فلک نیز ازان باشد
اَیا خَیرَ مَن یُدعیٰ لِکُلِّ عَظیمَةٍ — وَاَکرَمَ مَن تُطویٰ اِلَیهِ المَراحِلُ
فَتَحتَ عَلَی الآفاقِ اَبوابَ نِعمَةٍ — یَجودُ وَیُضاهی الغَیثَ وَالغَیثُ هاطِلُ

فلا عز الا و هو عندک حاضر — و لا فخر الا و هو عندک حاصل

للظهیر

اقبال تو زیر و زبر چرخ بپیمود — در چشم جلال تو همه مختصر آمد
پرورکه تقدیر فلک چرخ زنانست — زان روز که پروانه ملکت بدر آمد
در عرصه میدان تو افزود سعادت — آن خطه که جولانگه شمس و قمر آمد

وله

زبس که بر در او می‌نهند سجده ملوک — مجال نیست قدم را زازدحام جباه
ز کامکاری قدرش هر آنچه دعوی کرد — فلک متوشد حاجت نیامدش بگواه

وله

پیر شد چرخ و اختر و بخت تو نوجوان — آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد

وله

اسمان باصد هزاران دیده آخر کور نیست — تا ترا مانند بدست و یکی ندهد نشان

وله

اجتماع اختران دانی که در میزان چراست — خود نکو دانی که این خدمت چه پیلوست
از برای قیمت یکذره خاک پای تو — نقد هفت اقلیم را اندر ترازو کرده اند
و اتصافه للبر و البحر شامل — و هل للنجوم الثاقبات منازع

وله

وهم را دست لعنبر شرفت می‌نرسد — گرچه نه کرسی گردون نهی زیر قدمت
نام و القاب تو کز لوح جهان محو مباد — زینت چهره دینار و جمال درم است

لد

له المعالي سما والندى شهب / والمجد سارية والجود امطار
والدهر خادمه والعز صاحبه / والرأي رايته والخلق انصار

لسعد الدين الهروي

دوش آنزمان که ترک فلک مرکب تاخت / می برد تا به بند بر فرق فرقدان
چون بوسه داد سم سمند ترا فلک / کارش ورا احتشام بجائی رسید از آن
گر ماه نو خیال کرد اندر سرش فتاد / لیکن هست داغ نعل سمند خدایگان

لغیره

در حقهٔ کبود فلک مهره که بود / بر فرق دولت تو زمانه نثار کرد
كانما الدهر تاج وهو درته / والملك والملك كف وهو خاتمه
والبر والبحر والاعلام اجمعها / والخلق والفلك والدوار خاتمه

لشمس الدين مبین

آب که سلطان چار بالش طبع است / نایب لطف تو خوانده ماء معین را
عقل که جمشید پنج نوبت حس است / خادم لفظ تو گفته سحر مبین را

وله

مهر با آنکه شهنشاه سریر فلک است / بر سر از خاک کف پای تو افسر دارد
روز کامد لقبش باز سفید ملکوت / از پی کسب شرف نام تو در پر دارد
دولت تست یکی کودک پروردهٔ دنیاست / که دهان سال و مه از شیر تقاضا دارد
عقل در وادی اندیشه سرآسیمه شدست / تا کلف سخن زاد تو چه گوهر دارد

وله

چرخ هرچند که فرمانده ملک قدرست — هر زمان پیش تو آید که چه می‌فرمائی
شام را از حبش ظلمت ازان آورد بند — تا که پرورگه جاه تو کند لالائی
گفت گردون و تا با تو برابر تقدیر — گفت ای پیر فرو مانده برو بنشینائی

و له

ای که فلک تخت کبریای تو آمد — افسر خورشید خاک پای تو آمد
شام کرا از فرق تا قدم همه موست — برج اعلام کبریائی تو آمد
شب که حجاب نگارخانه غیب است — سایه ایوان عرش سای تو آمد
مهر که زد طاق چرخ زیب گرفت است — خشت زراندوده سرای تو آمد
آنکه در بارگاه خوار در اوست — مفلس و درمانده و گدای تو آمد

و له

عرش جناب سپهر با همه عز و جلال — طالع سعد ترا گشت بجان مشتری
هندوی هفتم سرا حارس ایوان تست — ورنه کجا یافتی منزلت برتری
تربیت مشتری گر نکند طالعت — چرخ نه بیند بخواب چهره نیک اختری
از پی خصمت که داشت با تو سر و گردنی — در کف مریخ بین تیغ اجل گوهری
تا که کند آفتاب خاتم اقبال تو — در دل کان تازه کرد قاعده زرگری
گر نکند عزم عیش رای تو باطل کسی — زهره بربط نواز حرف خنیاگری
زآتش غیرت شود تیر فلک سوخته — چون قلمت ترکند چهره خاکستری
از مه خرمن گدا ایش که یاد آورد — گر تو بدست هنر فرش ضیا گستری
حتی تأتیک مفرغ الاحرار طرا — و بابک مقصد الزوار دینا

لعمادی

لعمادیب

ای روضهٔ کرم را فیض کف تو باران　　وی غرفهٔ شرف را سعی دل تو بانی

بلک اذا سحت سحائب فضله　　لم تفترق بین الغنی والمفلس

بلک رواق سیوبه وسیوفه　　بین الانام بانفس والنفس

لسیف الدین اسفرنگی

ای اساس شرف افکنده بجائی که بدو　　بی تکلف برسد طایر وهم بسری

وله

ای آفریده نیست که بی آفرین تست　　منت خدای را که چنین آفریده

وله

ای ز قانون جلالت نکته گردون ورق　　وی ز فهرست کمالت چار عنصر نیم باب

گر نبودی جلوه گر مشاطهٔ انعام تو　　چهره بکر امل تا حشر بودی در حجاب

فتا ملوا احسانه ثم اشکروا　　لا الغنی عوزا لا اللسان باوهن

وله

قلعهٔ کبریای تست آنکه باوج برج او　　برنرود بجهد جز مرغ سبک پر دعا

وله

سپاکه چرخ حباب کرد خرگهش برآمد　　ندید با همه دیده شهی نظیر تو الحق

لغیره

همواره تا قبت فلک ازار زدی ایکم　　رخ بر زمین قصر تو شاید سود تا بود

فما انا لاقیت الا کاید کلهم　　فکانوا احیاء با انت منهم فدا لکا

مریخ دوشی زحل درخواست کرد	گر فلک چون بکه زنان بام ترا یاری کنم
مشتری گفت ار چه بستان شعار و ترا کلم	دیده بدبخت بدخواه ترا خواری کنم
ترک هندو تیغ کش مریخ میگوید گفت	خون خصمانت ار بزم چو خون خواری کنم
گفت خورشید از پی لب و دندان شوخ	در معادن لعل پرداری و زرکاری کنم
زهره در دست ارغنون گفت ار عوانی	بس به پیش در دفعه در بزم خدمت در باری کنم
تیر گفتا چون دوایم سر ز تن بادا جدا	گر نه در مدحت نویسم چون قلم جاری کنم
داشت قصد قاصدی بود در	آن سبکسیری ندارم کین سبکباری کنم

سو

ماه گفت و زهره اجهان گفت که منجد و نجا	قاضی چرخ و زرمان گفت که شد مشتری
إنّ للنّاس غايةً في المعالي	وقفوا عندها وأنت تزيد
زادك الله بسطةً وسموًّا	أنت مولى لنا ونحن عبيد

ابن یمین

سپهر پیش سرا برده جلالت تو	کمر ببست و درآمد که برده دار شود
قضاش گفت تو با صد هزار دیده شوخ	کجات منصب این شغل اختیار شود
که جبرئیل امین نیز هفت بسته گشته	در این هواست که از حاجیان بار شود
لِكُلِّ كَرِيمٍ فِي المَكَارِمِ مَنْهَجٌ	وَلَكِنْ لَهُ فِي المَكْرُمَاتِ مَنَاهِجُ

لامعی

آنکه عقل اول از نه طاق گردون در ازل	طاق درگاه رفیعش را چو میکرد انتخاب
قدسیان گفتند کاندر اوج رفعت تا ابد	قبله افلاک و انجم باشد این عالی جناب

و ن

وله

دین پناها بود در جلالت سپهر / دامن اندیشه در وست حزن

هر شبی تا روز تمهید عذر / شرمسار و خوار با تیغ و کفن

کو بدان در رنگ دوران بی وقوف / اختلافی کرده ام در ما و من

درگذار از لطف و بند بر از کرم / این شکوه شرع و تعظیم سنن

جرم این با هر چنان پیمان بعفو / عذر این مجبور را بشنو گردان

ازرقی

خسروی با هیچ شخص کامکاری / ایمنی را هیچ حصنی رستگاری را

کار ساز سعد چرخ کیمیای دولتی / بر سر اقبال تاجی بر سر دولت

أَبشِر فَقَد بَلَغتَ مَا تَرجُوهُ وَتَنتَظِر / وَقَد تُعِدُّ جَرَی بِالَّذِی تَنوِی بِکَ القَدَر

وَسَاعَدَتکَ مِنَ الأَیَّامِ أَربَعَةٌ / العِزُّ وَالإِقبَالُ وَالنَّصرُ وَالظَّفَر

سلمان

حمل اسپت کرد گرد و ناچون هلال اندر / می خوردش مشتری از بهر تاج انتخاب

مشتری را نیست این مکنت ولی چون آفتاب / میکند با نار کرم و می شود اعتبار

وله

قدر تو شبی کهنه قبائی بفلک داد / از روی زمین پوشش فلک بر تن او تا کرد

بیش از قد او بود بهر یک ز کواکب / بخشید کجا وادی و با فی تعبا کرد

جائی که محیط کفت اجزای جهان راند / و بنی که دل روشن اظهار صفا کرد

اندروی تو شد ابر خجل وانداز حیا نم / و ز مهر تو ز د صبح نفس و آنا ز کا کرد

وله

بخت از هوس صحبت تو خواب ندارد   زان روز و شبش خاک در باب تو مکان نیست
بخت بد و عاشق روی تو عجب نیست   تو وجه حسن داری و بخت تو جوان نیست

منه

فلک آثار سم اسپ تو در روی مصاف   همه بر دیده خورشید تو اسپید نقاب
زحل از قدر تو آموخت بزرگی و شرف   این چنینها کند آری حسن جوار

وله

چرخ بر پای تو سر می‌نهد و گر ننهد   همتت را چه غم بی سر و پائی دارد
هر کجا جاه تو بالای سماوات زدند   تا سما نیز بداند که سمائی دارد
نَشهدُ المُخالِفُ وَ المُوافِقُ بالرِّضا   طَوعاً بانگ امام امام

لسید جلال الدین الیزدی

خدایگان فلک حشمت ستاره حشم   جهان پناه ممالک ستان گیتی دار
قضا نفاذ قدر قدرت فلک برکت   زمانه حکم زمین حلم آسمان مقدار
ستاره شرف بحر جود دریا کان سخا   سپهر لطف جهان جاه و جاه کوه وقار
لَقَد عَلِمَ السّاداتُ فی کلِّ بلدةٍ   بِاَنَّ لَهُ فَضلاً عَلی سادات الدهر

وله

آنکه چون قدرش فراز صدر مسند تکیه زد   آسمان آن لحظه در صف نعال آمد پدید
تا آستانش حلقه بودند بر قصر فلک   کم شد اندر گردش خشم کوتوال آمد پدید
هر سحر سر می‌نهد بر آستانت آفتاب   هم ز حکمت کوتوالی محال آمد پدید

ولہ

وله

کامرانی کن که در دیوان فطرت بهر تو	هر مرادی را که میخواهی میسر کرده اند

وله

آن سعادتها که مکتوبست در پیشانیت	هر شبی تا روز سعد اکبر از بر میکند

من شاهنامه

بزرگی و هم گوهر و هم نژاد	چون تو شاه گیتی ندارد بیاد
که بزم و زر و گه رزم تیغ	ز جوینده هرگز ندارد دریغ
تراز سپاه و تخت شاهنشهی	تو بوشاد بادا بهی و مهی

رباعیات

اقبال تو باد دایم افزاینده	صیت تو رونده دولتت آینده
هم پایهٔ قدر بر فلک ساینده	هم سایهٔ لطف بر جهان پاینده

اخری

ای سایهٔ ذات تو جهان را شده ذات	جز بنده کی تو نیست قانون نجات
از خاک در تو حرص نظر باز مگیر	ای خاک درت مایه دریاب حیات

اخری

روزی که ترا مثال ملک آرائی	صادر شد ازین پنجره مینائی
منشی فلک نوشت بر منشورت	لازلتَ مظفَّراً علی الاعداءِ

فصل في العدل

بشاملِ عدله في الارضِ ترعی	مع الاسدِ السوائمُ في ابتسام

ولا تعدو الذئاب على نعاج — ولا تهوي البزاة على الحمام

للانوری

بدور عدل تو سوزن روا نمیدارد — که پیش جور کند بر تن لطیف حریر

وله

همای عدل تو چون پر و بال باز کند — تذرو و دانه برو نا آرد از چنگل باز

وله

همای معدلتت سایه بر جهان افکند — که باز دایگی بچه کبوتر کرد

یستنقذ المظلوم شائع عدله — ولو انه في ماضغي تمساح

لکمال اسمعیل

دوران عدل خواجه ز جور رستیغ — اینا شوخ چشم بین که چگونه دلاور است

وله

نشاند عدل تو بر گاو زهره را — گرمی نشد نعنی از حرز باب جدا

وله

بر معدلتت لی حدیث بط کردی — اگر نبودی نادان و چشم دوخته باز

وله

از عدل تو چو شانه کند ناخنک گرگ — بر پشت میش موی اگر کژ کند شبان

وله

در ضبط کار مملکت از رای باشد — بر میش لنگ گرگ کهن را شبانکی

وله

بو

٦١

بعهد عدل تو گرگ از پی خوش آمد میش | چو خرس مصطبه بازی کند بچوب شبان

ولـه

رسید قاعدهٔ عدل تو بدان درجه | که پنبه را سزد از او زبانبانی آتش

ولـه

نَمِنْ عَدْلِ اَیْدِی الْتَّبَاعِی تَقَوَّا | وَمِنْ جُوْدِهِ اَجْبَادُ سُؤْلِ غَوَاهِج

للظهیر

در پناه عدل تو از بهر ترتیب رمه | گرگ در باب مصالح راز گوید با شبان

ولـه

چنانه بدور تو کار زمانه منظوم است | که پوست از سر زین باز شد بنیت بلنگ

ولـه

ور انتقام عدل تو با ضعف خویش کبک | در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد

ولـه

بر دوام تو عدل تست دلیل | عدل باشد یکی دلیل دوام

ولـه

بسی نماند که از امن و عدل تو خیزد | بعهد همت او نام شب ز روی خیال

لسلمان

بماند آینهٔ دولت تو روشن از آنک | ز صبح سینه بعهد تو بر نیامد آه

ولـه

در پناه راعی عدل رعیت پرورت | گله گرگ کهن را بره تنها براند

وله

هیچ سرگردانی اندر عهد عدلت جز قلم | در سیه کاری قدم این سودا نکرد

وله

بدور عدل تو آهوی ناتوان نرمید | چو چشم مست بتانست شیرگیر و دلاور

وله

داد اضداد و جهان را داد عدلت لاجرم | آب در زنجیر باد و باد در زندان اوست

وله

جز انصاف تو چون خلق هما اندازد | کبک در سایه او خنده زند بر شهباز

وله

کسی بدولت عدلش نمیکند جز عود | ز دست راه زنان ناله در مقام عراق

وله

ادب آنست که با حرمت عدلش ازین پس | بر سر جمع نبرند سر شمع بگاز

وله

وگر ز باد نگردد خراب کنبد گل | نسیم عدلت اگر باغ را شود معمار

وله

جز بپایان نازک خوبان بعهد دولتت | کس نه بیند لاغری را کو کشد بار ستمش

وله

گر براطراف چمن عدلش نشاند شحنه | پرده دار گل شود زین پس نسیم سحر در

وله

درزمانه

در زمان گهر تیغ تو از او حریر — سوزنی تیز نیاید که در آرد بخیال

ولہ

میکند دعوی شاهی که گواهش عدالت — راستی دعوی او عدل گواهی دارد

لاثیر الدین اومانی

از بیم عدل تست که جز وقت صبحدم — بلبل ببرسش گل رعنا نمی‌شود

للسوزنی

تا عقاب عدل او اندر جهان پرواز کرد — از جهان سیمرغ وار آواره شد ظلم و فتنه

لسید جلال

عدل تو سایه بر جهان افکند — زو جهان گشت دهر را اسباب
که ز عصمت نهفته میدارند — نو عروسان غنچه رخ بنقاب

لاشرف الدین شفروه

گر نه بستی عدل تو عقد میان باد و گل — غنچه را باد صبا هرگز نبردی دختری
گرگ درنده کند هم کاسگی گوسفند — چون بساط امن در اطراف عالم گستری

سید حسن غزنوی

گر کران نهیب عدل تو اندر دیار تو — از بیم محتسب بدرقه گیرد سگ شبان

لشمس الدین طبسی

رسید عدل تو جایی که محتسب نکرد — اثر چشمی سوزن دل حریر و بستر دق

ولہ

صدا را بدور حاکم عدل یاد کیست — با بد سپاه عقل که شد تیغ داوری

آهوان خوی بسترند از روی شیر — گر کند عدلت میانه شیر و آهو داوری

یتجمع الآمال فی امواله — فتفرق الاموال فی آماله

الفصل الثانی فی الجود والسخاوة وما یتعلق بها لانوری

سپهر جود تو با جاه خود اعنی بحر — عتاب کرد که ای خیره و جای بردار

تو کیستی که بدین مایه دستگه تراست — بروز بخشش گویی منم و توام انباز

دهان ببست نهفت آب خاک و توبه کرد — بدست تو که نکو بد چنین سخنها باز

اگرچه هست در این باب حق بجانب تو — بانتقام چو نبی تو دست کینه میاز

برآب چشمش رحمت کن و مبر آتش — نگفته اند نکویی کن و بآب انداز

وکان ادعی البحر الخضم فنونه — فلما رأی جدوی یمینک تابا

فکانه یغ الجود یعرف ربه — لو لم یجد بالمال لم یک مؤمنا

لکمال

زبیم جود تو کان خاک بر دهان افکند — زباد دست تو بحران بر دهان آورد

سپاه نحل سبک بست کرمت واد چون — بقصد او زعطا لشکر گران آورد

قراضه دو سه جو بر زر نکار در آن — سبوی کان ش خورشید در میان آورد

بکوش جود تو تا که حدیث آن برسید — له اسپه خامه تو تاختن بکان آورد

وله

هر کجا تنگ دل یافت چو غنچه کرمت — بدل آرائی او همچو صبا برخیزد

فقر را سوی عدم توشه همی باید داد — زین چنین کاری از دست شما برخیزد

بر سر راه کرمت چشم امل منتظر است — می چه و مائی نبشینند تا برخیزد

ولـه

جود دستت نگذارد که شود زر مجموع
زان پراکنده بود حرف زر از یکدیگر

ولـه

ای بس که شور و تلخ چشید است کام بحر
تا چند قطره را گهر شاهوار کرد

جود گزاف کار تو ناگه چو خاک ره
آنرا نثار دامن هر خاکسار کرد

يَا مَنْ عَلَى الْجُودِ صَاغَ اللهُ رَاحَتَهُ
فَلَيْسَ تَعْرِفُ غَيْرَ الْبَذْلِ وَالْجُودِ

ولـه

کان خاک گرد بر سر و بحر آب شد ز شرم
صیت سخای تو چو بدریا و کان رسید

نایاب تنگ گشت متاع نیاز و آز
در دهر و بار کرمت کاروان رسید

ولـه

رعد از پی سخای تو بآنگ بلند گفت
احسنت شاد باش همین شیوه آورد

أَعْطَى فَأَرْضَى الْوَرَى لَكِنْ بِهِمَّتِهِ
مِنْ دُونِ هِمَّتِهِ الدُّنْيَا وَمَا فِيهَا

ولـه

بیرون از آنکه کام دل آرزو دهد
جود تو در زمانه چکار دگر کند

ولـه

یکروزه خرج کیسه صراف جود اوست
از مهر هر ذخیره که کان در دل نهاد

ولـه

سخاوتت بقلم در عدم همی بخشد
زری که نقش وجودش نگشت سکه کان

ولـه

گذشت آب ز سر بحر را بعهد سخاوت   کنون نه گرم کن و ببر کان بی نوا بجشا

ولـه

زهی سخی که غبار نیاز بر خیزد   کفت باب سخا آن غبار بنشاندی
فانت الندی وابن الندی واخو الندی   حلیف الندی ما للندی عنک مذهب
فاغنیتنی بالجود حتی نهیتنی   واعطیتنی حتی حسبتک تلعب

لاثیر الدین اومانی

بر سخاوت زرار لاف تازه روی زد   بدو ببخش که او پای مال جود شماست

ولـه

افسانه حاتم همه طی کرد چو طومار   تشریف کف راد تو کز جود سمر شد

ولـه

امل بنسخه جود تو خیال همی بالد   که طفلکان نباتی بابر آزاری

لواحد

چه سنجد با کف دریا دلت ابر   خیال تر دامنی پادر هوا نی
انا مله تحیی الانام کانه   مفاتیح باب الرزق تلک الانامل

للطهیر

سنیبان سخای ترا ز دخل جهان   هزار سال عطا بر جهان بماند فاضل

ولـه

جود تو تر و خشک جهان بجمله بهم کرد   بر مائده همت تو حاضر آمد
الیک من متشرا ذا و بمنوا   کادون اعمارهم فقد بخلوا

لازرق

لازرقی

از حرص آنکه خواسته بخشی بخواستار — خواهی که موی بر تن سایل شود زبان

ما قال لا قط الا فی تشهده — لولا التشهد کانت لاؤه نعم

لغیره

زجود لا نبود بر زبان او هرگز — بجز که اشهد ان لا اله الا الله

لواحد

در رشکهای دو ز بدیده همی شوند — عفوت گناه را و سخاوت سوال را

لمجیر

بحر و وف العلتین از دست جود تو — در صدف آنکه راست گوهر مکنون کرده اند

لغیره

ای کریمی که سخای تو بحدی برسید — کانکه در خواب ترا دید توانگر گرد

لاخر

درم در کف او سوخ اندر است — شهادت از آن دارد اندر دهن

للسلمان

قصه جودش همی ریزد ابر نوبهار — پیش هر کس بگوید و گر بصحرا آید

یا فعاله للراغبین کرامة — وانواله للطالبین نهاب

وله

ای کریمی که بهر وقت زجان گرمت — معده از شکم خوار ملائی دارد

پیش دست تو عرق میکند از شرم سحاب — آورش با دبرانکه حیائی دارد

در بخشش از مبادی تا دست بر گشادی … هستند در ایادی لبت میان انامل

وله

زانست میخواهی ترا ز و شرمسار اولی تر است … تا چرا در عهد جودت سر زر دارد

نَضَرَ الفِعالَ عَلَى النَّوالِ کَاَنَّما … خالَ النَّوالَ عَلَى السُّؤالِ مُحَرَّما

یُعطِیکَ مُبتَدِیاً فَاِن اَعجَلتَهُ … اَعطاکَ مُعتَذِراً کَمَن قَد اَجرَما

لشرف الدین شفروه

ز نوال تر است روان ظلمت فقر … گشاده یافته بی حلقهٔ تقاضا سبب

چنان شکستی ز اندام حرص شوخ طمع … که نیست در سر او خارش تمنایی

وله

سحاب لاف کرم با تو چون زند که اگر … عطا دهد ز پس رعد میکند شیون

وله

ز معدن برده‌ها بیاورده جودت … جگر گوشگان چو یاقوت احمر

به بخشای بر لعل و گوهر که دانی … کجا سیرت لعل و قیمت گوهر ز اوطن

وَلَکِنَّهُ رَغِبَت سِوَی اَنَّ صَنِیعَهُ … تُعابُ بِنِسیانِ الاَحِبَّةِ وَالوَطَن

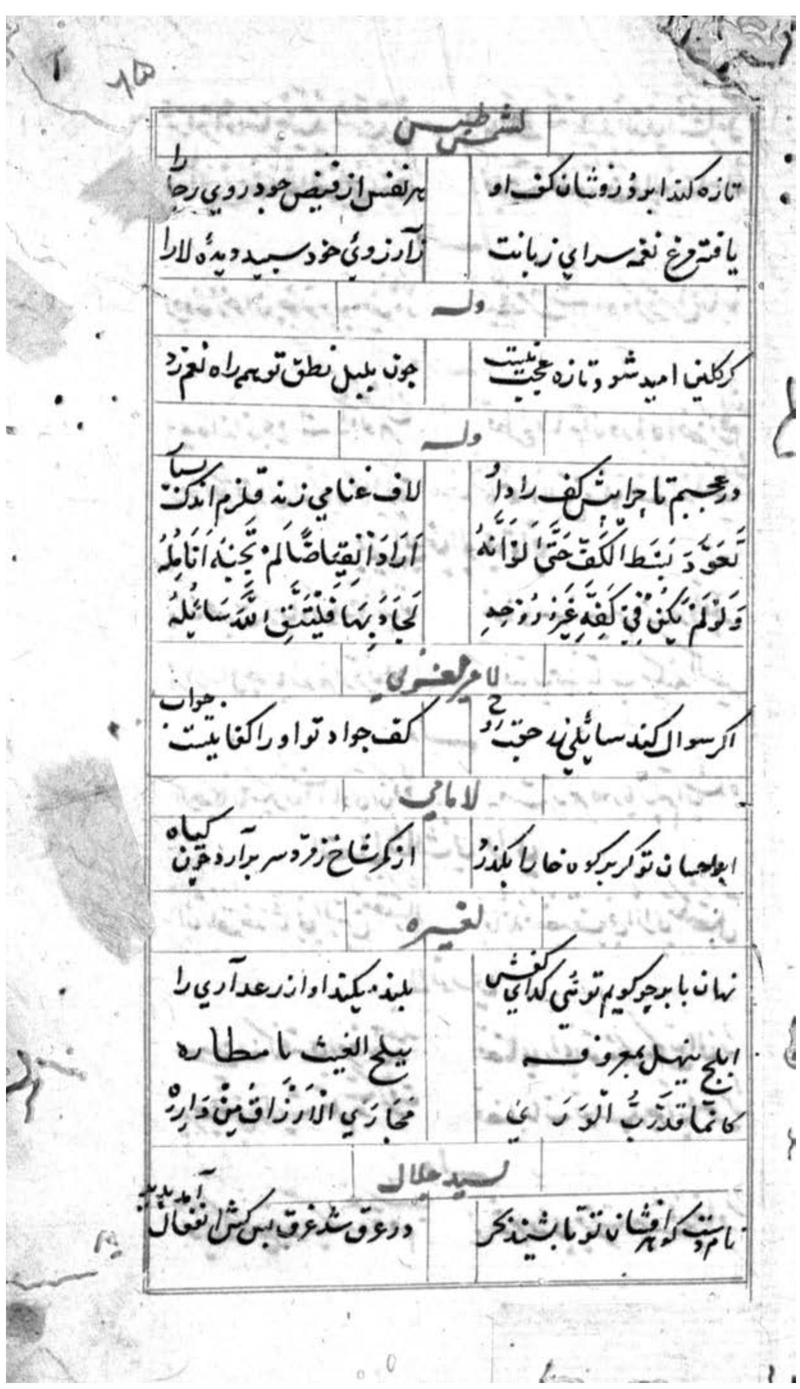
لرفیع الدین اللنبانی

ابر نو خاسته را برق چراغی بنهد … گر نه در مکتب جود تو کند تکراری

نَسَخَت لِرِفدِکَ آیَةَ الخَیرِ مَا … وعلت من العلا لو فدک رایة الاحسان

لا یَنزِلُ الدُّنیا رُ سَاحَةِ کَفِّهِ … اِلّا یُنادِی اَنتِ رِزقُ فُلانِ

للشمسی



لشمس طبسی

تازه کند ابر دروشان کف او	هر نفس از فیض جود روی رجا را
یا فتد فروغ نغمه سرای زبانت	ز آرزوی خود سپید دیده لالا را

وله

کر کلی امید شو و تازه عجب نیست	چون بلبل نطق تو همراه نعم زد

وله

در عجبم تا چرا بش کف راد او	لاف غنا می زند قلزم اندک سخا
تَعَوَّدَ بَسْطَ الْكَفِّ حَتَّى لَوْ اَنَّهُ	اَرَادَ انْقِبَاضاً لَمْ تُجِبْهُ اَنَامِلُهُ
وَلَوْ لَمْ يَكُنْ فِي كَفِّهِ غَيْرُ رُوحِهِ	لَجَادَ بِهَا فَلْيَتَّقِ اللّٰهَ سَائِلُهُ

لامع عشری

اگر سوال کند سائلی ز حب روح	کف جواد تو او را کفایت جواب

لامعی

ابر احسان تو گر بر کوه خارا بگذرد	از کمر شاخ زمرد سر بر آرد چون گیاه

لغیره

نهان با بحر گویم تو تنی گدای کفش	بلند می کند آواز رعد آری را
ابلج یتهلل بمعروفه	یبلج الغیث بامطاره
کانما قد ربّ الوری	مجاری الارزاق من داره

سید جلال

نام دست گوهر افشان تو تا بشنید بحر	در عرق شد غرق پس کش نفغان آمد پدید

تراه اذا ما جئته متهللا ‏ ‏ كانك تعطيه الذي انت امله
هو البحر من اي النواحي اتيته ‏ ‏ فلجته المعروف والبر ساحله

ول

گردون ز خوان جود تو بود این دو نان ‏ ‏ یک قرص هست ماه و گر قرص آفتاب

ول

دیده انداز بجز دست راد گوهر بخش او ‏ ‏ قطرهٔ ز نام آن دریای اخضر کرده اند
راح الكرام الى اوكار نائلة ‏ ‏ كانه الليل والاخرار اطيار

نجیب الدین الجرباذقانی

بدان صحبت که مباد اکه در خزینه تو ‏ ‏ نعوذ بالله از سیم و زر بود تقصیر
هزار سال چه باشد هزار قرن بود ‏ ‏ که آفتاب جهانتاب میکند اکسیر

ول

اگرچه کان جگر ی شست و آباوی آن کردی ‏ ‏ که هست زهره دریا ز بیم آب شده

الفصل الثالث في الرای

ان تلقه حدثا في السن مقتبلا ‏ ‏ فانه منصف في الراي مكتهل

للانوری

دو معنی اند که فتوی او فرو نهی دهند ‏ ‏ قضای رای تو ملک ملک تعالی را
بهر چه مفتی رایت قلم بدست گرفت ‏ ‏ قضا برات نویسد جواب فتوی را

ول

تویی که صبح برآید سپیده دم خورشید ‏ ‏ ز شرم رای منیرت همیشه از خاور

ولہ

آفتاب و رای تو در عقل نگنجد الا بنجم | با کسی هرگز روا دارد از نقاب ارتکاب
او نفس نگشاده هرکه خبر کاز راه خطا | وین قدم ننهاده هرونه کم کلام از راه صوا
یبصر بأعقاب الامور کانما | یری بتصواب الرأی ما هو واقع

لکمال

تنور خاطر او کرم دید خود در بست | فطیر خویش از آن گشت وجه او در وش

ولہ

چو سایه پرده نشین کرده آفتاب از شرم | جو بکر فکر تو بیرد ارد از لقا پرده

ولہ

فروغ رای تو در نیم شب تجلی کرد | هزار صبح بیکدم ز هر کران برخاست

ولہ

خور تیغ زن اگر چه هر شب زبان | درین خاک توده کز بیند تو آری
چمن تو هر روز گیسو گشا نش | ببازار گیتی برآرد بخواری

ولہ

نفحهٔ روح قدس باشد الهام خدای | هر چه در خاطر و اندیشهٔ تو گذارد
چون کار نظر عقل بر احوال جهان | نقش امکان رو خوانده از صنع بار
وقف تدبیر بود هرچه کند اندیشه | محض اقبال بود هرچه در آرد شمار
تیر فکرت چو در آرد بکمان تدبیر | در مجاری غرض غرق شود تا سوفار

ولہ

با رای تو چه بود دم صبح زاوا که
جان میکند بهرزه و رسوا نمی شود

عَلیمٌ بِاَخبارِ الاُمورِ بِرَأیِهِ
کَاَنَّ لَهُ فی الیَومِ عَیناً عَلی غَدِ

للظهیر

گلی صد برگ چگونه دمد از خار سیاه
گر نه رای تو دهد باد صبا را تعلیم

ولـه

رای مقدس تو که بر غیب مشرفست
از ماجرای قصه من بی خبر چرا است

وَلَّت بِهِ فِتَنُ الزَّمانِ وَعَینُها
نامَت بِجانی رایِهِ الیَقظانِ

ولـه

رای او گر تکیه کردی بر سپهر بی ثبات
بالش خورشید بودی در خور او متکا

ولـه

صبح را تربیت رای تو بر روز دهد
صبح از آن نیست که پیوسته صفای دارد

ولـه

ای رای پیش بین تو در روزی هزار بار
برده خبر از غیب و بیا کرد هر چه هست

نَفَتِ التَوَهُّمَ عَنهُ حِدَّةُ ذِهنِهِ
فَقَضی عَلی غَیبِ الاُمورِ تَیَقُّنا

ولـه

عالم به پیش رای تو ظلمت کده روزه
با آنکه او برادر مهین چرخ پیر است

سید جلال

رای تو آفتابه نخوانم از آن جهت
کز ساده کی خرست [illegible] باد را آفتاب

سرگشته

سرگشته ایست گرم روی از جشم خیره | یا رای تو چگونه بود هم بر آفتاب
پروانکی شمع ضمیرت گرفت از آن | عالم فرو گرفت بزیر پر آفتاب

وله

خود را به پیش رای تو خور بر زمین فکند | رای تو گفت سایه نشاید برین فکند

اثیر الدین اومانی

خور زپس پردهٔ شب می نمود | هم بری رای تو از طرف بام
بسته صفت صبح برین ماجرا | زیر لب از دور نمود ابتسام

وله

جو صبح کاذب جو رای تو نمود بنوم | قضاش گفت بلی کل مدع کذاب

وله

رود در نقاب ابر چرا تو شد آفتاب | گر نی ز رای روشن او شرمسارست

الفصل الرابع في الكلك والبيان

وَفَصِيحٍ مَتَى تَنطِقْ تَجِدْ كُلَّ لَفْظَةٍ | أُصُولُ البَرَاعَةِ الَّتِي تَتَفَرَّعُ

انوری

کلکت چه قائلیست که صاحب قران نطق | یعنی که نفس ناطقه در جنبش الکن است

کمال

کلکت چو سر به بو العجبها بر آورد | هر چه آورد از آن دگر خوشتر آورد
پی بر بساط روم نهد نقش چین کند | سر در شب سیاه نهد اختر آورد
زانیده ایست بر سر بابا خروش و بانک | وانکه چه طرفه آنکه همه دختر آورد

کلک نوط فارسی کنایه از قلم یا نال
پس اگر صریر سکفت
یا بتصریح قلم سکفت
این بیت بهتر بود ه سعید
در شأن آن نیست نه در التوحید

جائی که او حدیث ز لوح ازل کند / ای بس که روسیاهی برد فتر آورد
وین هم ز جاه و ثبت و گرنه کشتی بدید / ریش آوردی که خط خوبان خوش برآورد
گر آمد دست بر سر انگشت فرخنت / دریا عجب مدار که نی بر سر آورد

ولی

چو رای هر تو گیرد عصای کلک بدست / بکار ملک تواند قیام مها کردن

ولی

خمانه روزی ما کرده است کلک از آن / بجنس مقبل که رود بحکم خماب
وگر ز کلک تو در هرگز بدی اسکندر / بهر دو کام رسیدی بچشمه حیوان
نگاه حکمت اگر با قضا نشسته است / بهر آنکه نگشت آن لاغری خشک بران
گر آنچنان ز پس افتد قضا ز سایه او / که از معانی باریک خاطر نادان

ولی

خط تو سر قضا فاش میکند همه جا / بلی ز مشک عجب نیست گر بود غماز

شرف الدین شفروه

بخل را ماندان کلک میان بسته او / که خورد تلخ و عوض بخشد از آن شیرینی

ولی

منشی فلک اجرای ارزاق نماند / تا نشنود از کلک تو پروانه انفاذ

نجیب جرباذقانی

میکند کلک تو هر لحظه سر خویش خضاب / همچو نجب تو مگر میطلبد برنائی
سبز باد آن سر آن خامه که در دست او / تیز بازاری فضل و هنر و دانائی

اثیر اومانی

اثیر اومانی

شد از جوار کفت کلک را لقب بحری — همیشه زین سبب از نوک می چکد در رش

ز بس که کلک تو الفاظ شکرانی زاید — خیال بست خرد در کف تو نی شکرش

الفصل الخامس فی اللطف والخلق

وَلَوْ اَنَّ یَوْمَ اللُّطْفِ حَلَّ بِمُنْیَة — عَلَی النَّاسِ لَمْ یُصْبِحْ عَلَی الْاَرْضِ مُعْدَمُ

لانوری

گر نسیم لطف او بر شعلهٔ دوزخ وزد — دلو چرخ از دوزخ آب زمزم کوثر کند

جمال الدین عبد الرزاق

عقل اگر شرح دهد جزوی از لطف ترا — صفحهٔ نه ورق چرخ درین باب شود

کمال الدین اسمعیل

آفتاب از جام لطفت جرعه خورده است از آن — بر در و دیوارها افتد چو مستان خراب

ولـه

گر نه شود ز دامن اعمار دست مرگ — چرخ ار کند ز لطف تو دستور روزگار

ولـه

لطف تو در شمایل جان آن اثر کند — کاندر مزاج غنچه نسیم سحر کند

سلمان

بوئی از لطف تو بشنید گل نکهت آمیز — در سر از غنچه از این شرم کشیدست لحاف

اثیر الدین اومانی

دارد ز حسن خلقت باد شمال بوئی — شاخ شجر بدان بو باشد بیاد مایل

ولـه

شیدای طبع تست دل آب و زمین   هر که نسیم لطف تو بر باش سلسله
وقرار تسطونه المخزونه لبعد   لطف تحل تعاقل الاصغار

ولـه

اگر پرده از لطف تو نبودی   که چون جان در بدن نهان گشتی ساری
کجا هرگز نخوتش راه دادی   صبا را غنچه با آن تنگ باری

ولـه

هنگام سحر بوی گل خلق تو گر نزد   در حال تن باد صبا جمله روان شد
از غیرت خلق تو گل از دست در افتاد   وز جنبش لطف تو چمن سرو روان شد

ولـه

از دل پاک پدید آمد تازه رخی آب حیات   هم بر لطف تو بر خاک کشد پیشانی

ولـه

جانا که در چشم همه خلق جهان زینت   نیست جز شمه از لطف حیات افزایت

سید جلال

جویبار باغ عالم از لطف خلق او   آب حیوان شد روان باد شمال آمد

ولـه

جو ما لطف خواجه برزخ دولت فکند چشم   در جویبار دولت از آن لحظه آب شد

الفصل السادس فی العنف والقهر

یبعوض الافلاک ان خالقها   و یعاض من بعد الحراک سکون

لا نودی

لانوری

قهرش ار سایه بر زمین فکند — زندگانی دران جهان باشد
درگ را دایم از سیاست تو — تب لرز اندر استخوان باشد

وله

قهر تو گر طلایه بدریا کشد شود — دُر در رحم حلق صدف دانهٔ انار

وله

گر سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد — جاودان از قعر دریا باد خاکستر برد

کمال الدین عبد الرزاق

کوه اگر از کره ابروی تو یاد کند — آهن اندر دل او قطرهٔ سیماب شود

لکمال اسمعیل

کوه درشت طبع که در پیش کار روان آمدش — آهخت تیغ بند و کمر استوار کرد
چون سنگ هیبت تو بدندان در — بنهاد تندی از سر و رای وقار کرد

لکمال اسمعیل

فیض لطف ما نغت ار بی زنا کی چشم تو — همچو مه یکدا ختی اجزای خورشید از تبش
روز کوشش چون نماید قهر تو دندان کهف — آمد آنجا خنجرت را جان بلب از [illegible]

وله

سموم قهر تو حاشا اگر زبانه زند — نطق شوند گر باره در رحم اطفال
فلک پیاده شتابد بخوابگاه عدم — اگر بهمند ز دیوان هیبت تو مثال

وله

افتد از بیم لرزه بر اندام مهر و ماه ‌ ‌ ‌ ‌ گر تو بکین نگاه سوی آسمان کنی

ولـه

بانگ بر فتنه بیدار زدی تا نغنود ‌ ‌ ‌ ‌ کس شنیدست که از بانگ بخسپد بیدار

ولـه

چراغ مهر شود کشته زیر دامن چرخ ‌ ‌ ‌ ‌ اگر حمایت تو آستین بر افشاند

للظهیر

بر نوازش لطف تو بخت کم نام کس ‌ ‌ ‌ ‌ نبرد مالش قهرت زمانه نیکو کار

لعبد الواسع

سموم خشم تو گر در هوا کند اثری ‌ ‌ ‌ ‌ بهار و باغ ب[illegible]ید از آب باران

شرف الدین شوده

از نهیب تیر دلدوز تو گردد روز جنگ ‌ ‌ ‌ ‌ وز بلای رمح دلسوز تو گردد گاه کین

زهره چون سیمرغ پنهان بر سر چرخ بلند ‌ ‌ ‌ ‌ زهره چون سیماب لرزان در بر شیر عرین

شمس طبسی

هر جا که کوفت شحنه خشم تو کوس قهر ‌ ‌ ‌ ‌ هم در زمان امیر اجل بر اشتر رسید

ولـه

بر لب دریای انتقام تو گردون ‌ ‌ ‌ ‌ آب دهد هر زمان سنان فنا را

للسلمان

شام قهرت گر شبیخون آورد بر خیل روز ‌ ‌ ‌ ‌ تا بروز حشر ماند تیغ صبح اندر قراب

لسید جلال

تا بیت

تا هیبت تو چشم سوی آفتاب کرد   هر آفتاب زرد شود آفتاب زرد

لاثیر الدین اومانی

گر نه نطش تو نقش و حلق کوه چرا   فرو دوید بر وچشمها او یکسر

لغیره

بهر دیار که خشم تو کارزار کند   زمانه بر سر خونابهٔ جگر گذرد

الفصل السابع فی الحلم وما یتعلق به

هُوَ الطَّوْدُ حِلْمًا وَلَكِنْ تَرَى   لِنَارِ الْحَفِيظَةِ فِيهِ كُمُونَا
كَذَا الْفَلَكُ الْمُغْتَذِي كُلُّهُ   حِرَاكٌ وَتَحْسِبُ فِيهِ سُكُونَا

لانوری

حلم تو بر بسیط زمین سایه فکند   در طبع او هنوز د فین میکند وقار

لکمال اسمعیل

بکوش صخره همتاز بس که همواره   زکوه حلم تو صیت وقار می آید
بنزد دامن که لاله طشت خونین است   گر این حسد ز دل کوهسار می آید

وله

ابا تو فلک و باغ تو قع جود در گرفت   منت خدایرا که ترا برد بار کرد
آری فلک بسایه بلند ست سنگ بر کمن   لیکن که دید کو کرمی خواجه وار کرد

وله

و قار تنرا کوه میخوانم انصاف   ازین بیشتر چون بود دید بادی

وله

بدست حکم تو پای مالش سپهر بده — اگر چه صعب توان کرد پیر را فرهنگ

لسلمان

قدرت زپای خواست درآورد چرخ را — لیکن وقار حلم تو دستی بران نهاد

لشرف الدین شفروه

کوه سنگین دل زحلمت بس که سیلی میخورد — دامن خارا بآب چشمها تر میکند

لشمس طبسی

گر حلم تو بیاد دهد مایهٔ سکون — کوه از شمال زلزله کند جایهٔ وقار

وله

در باب حلم کوه به پیش تو لاف زد — ایزد ز بهر آن سرش کرد سنگسار

وله

روز کارزار دو ر حلم ساکنت — راد بید کفت
دور باد از آفت چشم بدان نعم الجبل

لسید جلال

در دهر تا جهان و قار تو رشد پدید — هرگز نگفت کس که جهانرا مدار نیست

لادیب صابر

گر خاک را ز حلم تو سرمایه نیستی — کی ماندی چو دولت تو برقرار خویش

لاثیر الدین اومانی

حلمت ابر ابیشه کرد و انبعاث را قدم — دور کرد اند زبنت چرخ فرتوت ابجیا
جون میانکرد بانش در گرانی اسمان — هیچ اگر ساند و قارت یکدم اول متکی

الفصل الثامن فی العزم وما یتعلق به

واذا همّ

إذا هم ألقى بين عينيه عزمه — ونكّب عن ذكر العواقب جانبا
أخو عزمات لا يريد على الذي — يهمّ به من مفظع الأمر صاحبا

لنجيب الدين الجرباذقاني

سبک عنانی عزمت بکار های شتاب — ببرق گفته که اینست سیر از کجات بباز
فكأنّ الذكاء ينبعث منه — في سواد الأمور شعلة نار

لشمس طبسی

بعزم تیز تو هانا قمر تولی کرد — که در زمین فلک مرکب شتاب ابدا
عزماته مثل النجوم ثواقب — لو لم تكن للثاقبات أفول

وله

دشمن شود شکسته چو شد عزم او درست — گردون شود پیاده چو شد خنگ او سوار

الفصل التاسع في الحزم

عليم بأعقاب الأمور كأنه — بمختلسات الظن يسمع أو يرى

للظهير

بر بام هفت قلعه گردون هزار شب — حزم تو پای بر زبر آسمان نهاد
له في الذهن والأفكار شاو — تقاصر دون غايته الأنام

وله

از خواب گران فتنه سبک بر نکند سر — تا دیده حزم تو بود روشن و بیدار

لنجيب الدين الجرباذقاني

گران رکابی حزمت بوقت تنهایی درنگ — بکوه گفته که اینست تندی از کجات بباز

لانوري

کرباده کشد رای جرمش نبود راه — جز خارج او نیز نزول حدثا نرا

الباب الحادي عشر في الخواتين والنساء

حِصَانٌ رَزَانٌ مَا تُزَنُّ بِرِيبَةٍ — وَتُصْبِحُ غَرْثَى مِنْ لُحُومِ الْغَوَافِلِ

لاثير الدين الاوماني

ای نظر تو در اندیشه جو تقدیر محال — داده یزدان همه چیزیت مگر مثل و خیال
تتق عصمت تو پرده پنهانی وهم — برقع روی عفافت رمد چشم خیال
باد فراش بپیراهن سر گستاخ روی — ساحت پاک تو مفروش بگیسوی شمال
فلکش گفت برو پیش که آنجا که توی — مرغ اندیشه نیارد که بجنباند بال
روز کافور روش از آرزوی لالا نیست — می نشوید چو شب تیره رخ خود بزکال
ماه را راه نبد پیش تو بر خود دارد — بی لالائی رامت رقم بدر و هلال

وله

پیش عقل که معصوم کائنات آمد — رخ عفاف تو هرگز نقاب نگشوده
هر آنچه وحمت آلایشی بود دیده — دل تو دامن همت بدان نیالوده

وله

در حرم سیرت و بستان سرای عصمت — جز بشرط راستی یک سروبن بالا نکرد
سرو آلوش کنیزانت نیارست آورید — لولو کافور وش مامام خود لالا نکرد
آفتاب اندر سرایت راه آمد شد نداشت — تا بنابینش ستم واضع الاسما نکرد
ای که هرگز با همه گستاخ خود آفتاب — پیش نامحرم کنار عندت پیدا نکرد

وله

ولـه

ای سراپرده عصمت زده بر علیین — پرده دار حرم حرمت تو روح امین

ا رسیده بدر عصمت تو پای گمان — نابسوده بدن عفت تو دست یقین

بجانیست عفاف تو گره آینهٔ آب — کرده قطع نظر پاک نباشی خود بین

در گل بدر و دست صبا از پی آنکه — که بعهد تو بر آمد ز بلباسی رنگین

عَفَائِفُ لَوْ یَعْلَمْنَ بِیْ الْمَاءِ رِیْبَةً — لَمَا ذُقْنَ طَعْمَ الْمَاءِ عِنْدَ الْمَنَاهِلِ

ولـه

ای خداوندی که از روی تفاخر بهند — پادشاهان چهره بر خاک جنابت بنده وار

از نهیب خادمانت روح را مرغ ضمیر — در هوای بارگاهت بر نپرد روز بار

مهد اعظم مریم ایام بلقیس زمان — صدر اعلی عصمت حق سایه پرورد کردگار

لغیره

جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان — نام در عالم و خود در کنف ستر خدای

مطلع ماه سعادت فلک اختر سعد — بحر در دانهٔ شاهی صدف گوهر زای

للظهیر

ای بعهد تو نابسوده صبا — زلف شمشاد و عارض نسرین

از پی خاک آستانهٔ تو — زلف جاروب کرده حور العین

کرده رضوان دعای دولت تو — ماه رویان خلد را تلقین

پیش مهد بلند پایگهت — پادشاهان در او فتاده بزمین

حرم عصمت چو پرده غیب — نه گمان ره برد در او نه یقین

وهم را پرده دار رحمت از پس در — بانگ بر میزند که دور نشین
عقل را پاسبانت از سر بام — میل در دیده میکشد که مبین
فَلَوْ کانَ النِّساءُ کَمِثْلِ هٰذی — لَفُضِّلَتِ النِّساءُ عَلَی الرِّجالِ

لسمانه

هرکجا چتر همایون تو باز کنند — غیرت آنست که خورشید کند دیده فراز
میل آتش بکشندش ز شهاب بفلک — آسمان دیده انجم بشبستان تو باز

ولـه

ور زبان عفتت لب بی پرده ابر از حیا — غنچه دوشیزه در مهد چمن رو وا نکرد
تا نه بیند قد سرو و روی گل در عهد تو — سر نبو بید افکند نرگس چشم بر بالا نکرد

ولـه

در حباب عصمتت مهر فلک را نیست بار — در حریم حرمتت باد صبا را نیست راه
گر نشود بیدی دو لالا عنبر و کافور نام — روز و شب را خود نبودی در سرایت جایگاه
تا نه بیند ماه روی بیت را از غیرت آفتاب — میکشد هر ماه میل آتشین در چشم ماه

ولـه

ای کسرا پرده عصمت زده بر اوج کمال — صدر خورشید غلامان ترا صف نعال
تا شود حلقه بگوشان ترا حلقه بگوش — زهره آویخته در حلقه زد تو هلال
فکر منما که بکمال تو رسد کر عظمت است — مرغ اندیشه فرو میماند آنجا پر و بال
ثنا چه تو بو کنم مدح تو چون ممتحوج — دامن متعنعه وصف تو از دست خیال

ولـه

آن خداوند

از خداوند که آمد ز خداوند خطاب — بانوی هر دو جهان مریم بلقیس جناب

ولە

تا نخواند خطبه بلبل در زبان عفت — بر ندارد برقع از رخسار گل باد صبا

ولە

گر کند چو زانظر بر آستان عصمت — از نهیب حاجت کرده رخ خود را سیه
حاجب بلقیس زهد عرضت آئینه دار — رحمت و آتش قهر و پرده دارت آسیه

من شاهنامه

سر بانوی از بپائی تاج — فروزنده باره و تخت عاج

للظهیر

منم آن زنی که همه کار من نکو کار است — به زیر مقنعه من بسی کله دار است
درون پرده عصمت که تکیه گاه منست — مسافران صبا را گذر بدشوار است

لغیره

گر چالی سایه خود زان دریغ میدارم — از آفتاب که او شهر گرد و هر جاییست

لواحد

آنکه بی پروانه شمع نور بخش آفتاب — ره نیابد تا ببوسد خاک آن عالیجناب
آنکه گستاخی نیارد گرد گرد مهود حشمتش — باد بی دستوری حجاب از رخ حجاب

الباب الثانی عشر فی حسن التخلص لمولانا حسن الکاشی

ای پیر سال خورده که سختی کشیده — با پشت گوژ گشته و قد خمیده
پیری و لیک از نو جوان بخت ترکی است — کاندر کنار شاه طفل آرمیده

تا آل و تفصیل با هیچ
معلوم نشد

پری عذر بیز پرده نشینی ولی چه سود	کاندر حضور پرده مردم دریده
رعناتر از تو پیر ندیدم که هر نشسته	با شاهد شراب بکنجی خزیده
سرپا برهنه ارچه چو زندان	باست و چار پرده که بر خود تنیده
با پنج بسته چو رسولان بهر دری	تا باز گوئی آنچه ز هر کس شنیده
گاه از عراق سوی نهاوند رفته	گاه از حجاز سوی سپاهان دویده
با این همه نوا که تو داری براستی	نیکو ز دو رخ مخالف رهیده
با آنکه کوژ و پیری و نالنده و ضعیف	هردم نشاط بخش دل پژمریده
ضحاک سان بمار سپه بسته کمر	اینست زخمهای تو بیدو نالنده دیده
آخر تو تاکه زد که زدستش نه نیم شب	در بارگاه خواجه فغان برکشیده

لکمال اسمعیل

تا کی ای دل ز برای لب شیرین پسران	دل مجروح تو در سینه نه بندان باشد
بدو و خاک سم اسپ شهنشاه سبب	که ترا آن بدل چشمه حیوان باشد

وله

ابر هر ساعت دهان لاله می شوید به مشک	تا کشاید لب بمدح خواجه فرمان روا

لسید جلال

شد بنده آزادکی میر جهان سرو	هر روز از آن یک سرو گردن بفزاید

الباب الثالث عشر من الرباعیات

اَلرَّوْضُ مِنَ الْغَنَاتِ غَنِیٌّ	مِنْ فَرْطِ تَفَرُّدِ الْبَلَابِلِ
وَالْاَنْهُرُ بِالْمِیَاهِ مَلِئیٌّ	وَالْغُصْنُ مِنَ النَّسِیمِ مَائِلٌ

والقطر

والقطر من النهار يمني | كالدمع على الخدود سائل
نارنج على الغصون يبدو | بالليل كأنه مشاعل

لانوری

باد شبگیر نسیم آورد باز از جویبار | ابر نوروزی علم افراخت باز از کوهسار
این چو پیکان بشارت بر شتابان در هوا | وان چو پیلان جواهر کش خرامان در قطار
که معطر خاک دشت از باد کافور نسیم | که مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار
حبذا بوئی که عطارش نباشد جز صبا | حبذا نقشی که نقاشش نباشد جز بهار
أتاك الربيع الطلق يختال ضاحكاً | من الحسن حتى كاد أن يتكلما
وقد نبه النيروز في غلس الدجى | أوائل ورد كن بالأمس نوما

لجمال الدین عبد الرزاق

نقش بندان ربیعی جامها بر دوختند | می نگارند از ریاحین هر یکی نقشی جدا
یوسف گل برقع از پیش رخ عارض برگرفت | تا زلیخای چمن را تازه شد عهد صبی
نرگس از بهر تماشا سر بسر چشم آمدست | تا شقق از موج گل چون بر انداخت ردا
غنچه بیدار را اقامت را معمر کرد عزم | خوش خوش آنکه میگشاید بند زنگاری قبا
قرص خورشید و بره بر خوان گردون زد چو جمع | رعد در داد است نوزادان نباتی را صدا

وله

گر عیادت میکنی در باغ شو از بهر آنکه | نرگس بیمار را تب سخت رنجور آمدست
عهد گل نزدیک شد اینک برون آمد ز مهد | خیز و استقبال او کن کز ره دور آمدست
لاله دانی بهر که می خنده میان بوستان | بر کسی کو بیگه وقت گل چون غنچه مستور آمدست

وله

بدرخ آب از نسیم صد گره افتاد / در سر زلف بنفشه صد شکن آمد
لاله سیراب در قدح آویخت / نرگس سرمست بازه در چمن آمد
سرخ شده و خوی گرفت عارض گلرنگ / از ره دور آمدو بنخش آمد
نیسان وقت مسرة الانسان / و اوان طیب الریح والریحان
تشهر له بنبته و نعیمه / صفة تحاکی جنة الرضوان
یا حبذا ضعف النسیم اذا دنی / و تحرش الریحان بالریحان

لکمال الدین اسمعیل

عقود شبنم بر برگ لاله پنداری / نگار من لب خود را گرفت در دندان
چنان نمود مرا غنچهای نیم شکفت / که تودهای زر اندر میان آتش دان
بهر ده کام صبا دم زند سر جای و هنوز / ز ناتوانی بروی همی فتد خفقان
ز رحمت نم باران و جنبش دم باد / اساس گنبذ گل زود میشود ویران
لبالبست زخون جگر دل لاله / ز بس که بلبل بیچاره میکند افغان
نهاد نرگس مخمور و غنچه مستور / بچشم فکر همی بینم از قیاس و گمان
یکی گشاده چو معشوق شوخ چشم طمع / یکی چو عاشق بی سیم تنگ بسته میان

وله لغت

هر که اندر خدمت صاعد چو عین و دال نیست / هر دو چشمش نی سیاهه باد همچو صاد و ضاد

وله هلال

بهر عین و صاد اعنی صاعدی بهر / بر مثال عین نعلی از فلک برخاسته

از اینجا ... بر دارد
تا آخر ورق چهارم

وله

ولە

باجامه دریده پر خون گل از درخت — نزد یکی خلق شاه بزنهار میرود

ولە

نیارد کرد در ایام خواجه — نظر در غنچه مستور نرگس

ولە

ز شرم تنت یا از خشم خواجه — که آتش بر دمید از خرمن گل

للظهیر

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای — تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

لغیره

رخ تیره سر بریده نگونسار دواسکبار — گوئی که نزد کلک حامهٔ دستور کشورم

للامامی

همی نهد بر خاک سایهٔ دیوار تو — مهر سپهر نهد پای صاحب اعظم حسن

لشمس طبسی

زمین تشنه جگر بین که در صبوح بهار — بیاد خواجه و نیامی مصفا زد

لنجیب الدین الجرباذقانی

ز خون مردم چشم بدار دست و مکن — که نیست لایق خوی تو مردم آزاری

اگر بحضرت صاحب رسد شکایت من — توانی جفا و مذلت کجا همی یاری

لغیره

لب زنده رود و نسیم بهار — رخ دلستان و می خوشگوار

چنانچه پنج انده ز دل برکند — که بپنجه ستم خنجر شهریار

رفیع الدین مسعود

ز سر فرو ننهد طوطی بیت هرگز — چو کلک صدر جهان عادت شکرخایی

لواحد

چرخ از نسیم زلف تو خوش بو کند مشام — گویی غبار موکب شاه مظفر است

لاو

میرود فرمان عشقت بر دل و جان ملک — بر جهان فرمان خورشید سلاطین می‌شود

لسلمان

رخ تو چشمه مهر است و گرد چشمه مهر — دمیده سبزه خطت بر مثال مهرگیاست
فتاده خال تو بر آفتاب می‌بینم — مگر که سایه چتر رفیع ظل خداست

وله

تاب روی چو خورشید تو حتی عالم — اگر حجاب نبودی ز ظل یزدانش

وله

سرو در خدمت شاه است چو سلمان پا برپای — دست بر داشته آهنگ دعایی دارد
راستی نیک شبیه است بخلق خوش شاه — گل بشرط و قراری که وفایی دارد

وله

ور آتش است آب حیات می‌خواهم — مگر رسید بخاک جناب شاه جهان

وله

بخت بیدار و فلک تابع و ایام بکام — فتنه در خواب و جهان ایمن و دولت [illegible]

[illegible]

دور

دو درستیت درینا دو ز تن سدا ابو　　بجز از جرم خداوند جهان کس سد آ

ولـه

خوب رویان ریاحین اے　　باغ از کار چمن می آرند
اینها نه نفس از جنبش باد　　در رخ از نار شکن می آرند

ولـه

سحر که نافهٔ دم صبح در سمن کیرد　　چهار سوی چمن نافهٔ ختن کیرد
نسیم افتان و خیزان اما چو عربده جوی　　بباغ در جهد و جیب نسترن کیرد
بشکل لاله نکر خال عنبرین برلب　　چو یاد من که سر زلف در دهن کیرد
درست کویی زنجیر زلف یار منست　　چو روی آب ز باد هوا شکن کیرد
خروش مرغان بر سرو سر خود کل شده　　که یار خود را بیابای در چمن کیرد
کل شکفته چو معشوق شوخ کز عاشق　　زند واضحه را طراف پیرهن کیرد
چو غنچه هر که درین وقت تنک دل باشد　　دلش کشاده شود چو نیاره چمن کیرد

ولـه

باد صبا ببین که چها میکند　　کس نکند آنچه صبا میکند
مست بکلزار شود بامداد　　عربده با شاخ کیا میکند
زلف ریاحین و کریبان شاخ　　میکشد و باز رها میکند
می فکند در کله لاله خاک　　پیرهن غنچه قبا میکند
سیم همی ریزد و زر میکشد　　باغ پر از برک و نوا میکند
زانکه نقاب از رخ کل دور کرد　　بلبل از شاخ دعا میکند

مست شد از خنده گل خیره خند　　بس که صبا شعبده ها میکند

ولـه

باغ از دم صبا شد چون آستان حریم　　وقت نشاط از پس از جیب غنچه بلبل

بخرام سوی صحرا تا بنگری چه باندا　　صافی ز هر کدورت همچون ضمیر عاقل

گل در لحاف غنچه خوش خفته بد سحر گه　　باد صبا برو خواند یا ایها المزمل

ولـه

قیامتست بصحرا که زنده میگردد　　تنی که خاکش یکسال در کنار گرفت

چو مرده کان که کفنها بدوش بر نکند　　درختها ز شکوفه همان شعار گرفت

دم مبارک باد صبا بدان پیوست　　جوان و تازه شد و وقت در بکار گرفت

بگل چمن اندر بنوب یک هفته　　عروس گشت بشوهر رسید و بار گرفت

چو رعد طبل بشارت بزد بیامد ابر　　نثار آن همه از در شاهوار گرفت

هوای باغ خنک بود نرگس مسکین　　نخفت مست و سپیده دمش خمار گرفت

ولـه

بوی فصل بهار می آید　　آب باروی کار کی آید

غنچهای امید می شکفد　　گل دولت ببار می آید

تازه و تر شکوفهای امل　　بر سر شاخسار می آید

همره بادهای نوروزی　　کاروان بهار می آید

چمن از برگ شاخ و ناله مرغ　　کز دل بیقرار می آید

تب از این و مطربان نشاند　　کرشه نوبهار می آید

پای در خاک و تاج زر بر سر — نرگس بخار می آید
متمایل چو یار من سرمست — بس خوش و شاد خوار می آید
چشمها چار کرد بر ره دوست — خیره از انتظار می آید
سرو آزاده دستها بر هم — راستی بنده وار می آید
گر ندارد نشاط استقبال — گل چه معنی سوار می آید

وله

مگر با خار سر تیز اندر آویخت — که زین سان پاره شد پیراهن گل
خط سبز توان بر خواندن از دور — بشبگیر از چراغ روشن گل

وله

نمی شاید تحمل کردن انصاف — بدل تنگی غنچه ناز بلبل
خوشست آن کنند گل خاصه وقتی — که می پیچد و در وا از بلبل
فَلِلسَّماءِ بُکاءٌ فِی حَدائِقِها — وَلِلرِّیاضِ اِبْتِسامٌ فِی نَواحِیها

للظهیر

شنیده ام که زند ابر خیمه بر گلزار — گل از سراچه خلوت رود بصوب بار
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد — اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار
هنوز سرو سهی در نیامدست برقص — چرا بدست زد از خوشتن برآمدست چنار
عروس باغ مگر جلوه میکند امروز — که باد غالیه سایست و ابر لؤلؤ بار
هنوز ناشده سوسن ز بند مهد آزاد — دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار
چمن هنوز لب از شیر ناشسته — جوش یدان خط سبزش رسید گرد عذار

وله

سفیده دم که صبا مژده بهار دهد / دم هوا مدد نافه تتار دهد
کنون چو سرو سهی هر کجا که آزاده‌ایست / عنان لهو و طرب سوی جویبار دهد
خوشا که یار سمن بر میان سبزه و باغ / بوقت بوسه مرا وعده کنار دهد
ز عکس چهره او تازه نقش بند بهار / طراوتی بگلستان و لاله زار دهد
تمن شم طیب جناب الربیع یقول / لا المسک مسک و لا الکافور کافور

وله

بیا که چرخ ز رخسار گل نقاب انداخت / زریحانه در سر زلف بنفشه تاب انداخت
طرب سرای شهنشاه گل بکر حمیت / که عندلیب و ناله رباب انداخت
جهان چه خدمت شایسته کرد که نوا / که باز در برا و خلعت شباب انداخت
کنار لاله صحرا نشین بخون غرقست / خدنگ برق همانا فلک صواب انداخت

وله

صبا ز مهر عدم چون دم مسیحا زد / گل از حجاب عدم خیمه سوی صحرا زد
ز لاله چهره صحرا جهان فروغ گرفت / که بر سپهر شفق وار عکس مینا زد
بخواه باده گلگون که در گذرگه باغ / ز غنچه زرگر تقدیر جام مینا زد

لکاتب

به بلبلان خبر آورد باد نوروزی / که شاه ملک چمن میرسد بفیروزی
عروس طرف چمن بر بساط اطلس سبز / ز بهر زینت گل میکند چکن دوزی
صبا بگوی که باید که در گذرگه گل / ز لاله بر طرفی مشعلی برافروزی

ولمجد الدین

لمجد الدین بیلقانی

سحر کهی که گل و صبح جامه چاک زنند — خوشا تبسم صبح و خوشا نسیم صبا
مباد سایهٔ سرو از سر چمن خالی — که خفته است خوش اندر چمن گل رعنا
سحر زنند عجب عندلیب بر در گل — که میزنند بسحر صد هزار گونه نوا
خیار دست زمانه کشته سرو جامه کنان — برار غنون سحرگاهی هزار ادا

لخاقانی

دست صبا برفروخت مشعلهٔ نوبهار — مشعله داری گرفت کوکبهٔ شاخسار
شاه ریاحین بباغ خیمه زد و نوبت زد — شاخ که آن دید ساخت برگ تمام از نثار

لواحد

نقش برد از آن قدرت کلک جاری کرده اند — تا در اطراف چمن این خرده کاری کرده اند
باز سلطان چمن بر تخت مینا سبز نشست — کابدها بر تاج شان این گوهر نثاری کرده اند
تاج زر نرگس بپای تخت گل بر سر گرفت — حبذا شاهی که خیلش تاج داری کرده اند

لواحد

نَسیمٌ نَبیتٌ لِلحَیوةِ بِلُطفِهِ — یَحُرُّ فَرَنَّتْ الأرضُ اردیةَ العِطرِ
وَتَربٌ بِانفاسِ الرَّبیعِ مُعَنبَرٌ — فَیا لَکَ مِن طیبٍ وَیا لَکَ مِن نَشرِ

لعشروانی

صبا چو غالیه سائی گرفت در گلزار — شدم ببوی ریاحین ز خواب خوش بیدار
زمانه خلط همیکرد مشک با کافور — جو زلف غالیه گون بر عذار نازک یار
بمهر چرخ زمین تازه کرد عهد صبی — ز رنگین خاک هوا زایل و دل نماند غبار

فضای شش جهت از یاسمین و سوسن و گل | مشلّی شده خوش بی تکلف عطار
گشاده بر دل من صد دراز دریچهٔ شب | طراوت چمن و رنگ صبح و بوی بهار
ز گوشهٔ چمنی با جامهٔ پر می | همیگذشت نگارم چو صد هزار نگار
گشاده گوی گریبان چو صبح بر سینه | کشیده داغ صبوحی چو نیل بر رخسار
برو چو سیمش از آسیب پیرهن مجروح | لب لطیفش از ناز مست نقل فگار
شراب کرده عمل در مزاج نازک او | تمام دامن جرعش گرفته خواب خمار
ز بادهٔ قامت زیباش گشته میل پذیر | چنانکه شاخ گل از عطف باد در گلزار
عرق گرفته گل روش از حرارت می | چو زیور قطرهٔ شبنم صحیفهٔ گلنار
بر آن عذار سمن گون و غنچه نمای | خرد چو حلقهٔ زلفش بباد داده قرار
هزار بار شنو بید سمن شبنم زدی | مگر شود مطراوت چو عارض دلدار
نشسته می شوی یا نیاید جشن مادر زاد | در این هوا و هوس داده اند جان بسیار

لغیره

لبها نهند در لب سرو و سر آورند | گلهای شاخها ز پی بوسه و کنار

لواحد من الافاضل

ما هالة لأيام الربيع وحسنها | فاستمتعوا منها بعيش أرغد
والأرض خضراء والخليج مجرة | والنهر زهر والنسيم تبرد کفو قد
وشقائق النعمان فيه كأنما | كأس العقيق على قضيب زبرجد
ونسيمه بين الرياض كأنما | زين عليل بين أيدي العوّد

لزید الدین فارسی

سلطان گل رسید و دیار چمن گرفت ‌ ‌ ‌ واطراف جویبار سپاه سمن گرفت

دل تنگ بود غنچه شد اکنون گشاده دل ‌ ‌ ‌ کز تاب آفتاب زر اندر دهن گرفت

گر شد شکسته طرهٔ سنبل ز زخم باد ‌ ‌ ‌ باری قد بنفشه چه معنی شکن گرفت

ولـه

تا گل از باد صبا در بوستان آمد پدید ‌ ‌ ‌ بوستان خرم چو روی دوستان آمد پدید

زلف سنبل بر سر خاک ثمر شد ایستان ‌ ‌ ‌ خط سبزه بر لب آب روان آمد پدید

شیر از پستان دوان شد ابر را در بر ‌ ‌ ‌ تا ز مهد غنچه طفل گلستان آمد پدید

ولـه

نو عروس باغ را مشاطهٔ تقدیر ما ‌ ‌ ‌ وسمه سبزه برابرو حبت وشرن میکشید

از بنفشه بر مثال باغ طغرا بنین خبانک ‌ ‌ ‌ یا ز بر سیم دهان از غالیه نون میکشید

ای عجب حالت نگر تا دست بر هم زد خبار ‌ ‌ ‌ بید را در رقص آورده صباحون میکشید

لغیره

دمید صبح گل وعندلیب قامت گفت ‌ ‌ ‌ رکوع کرد بنفشه بعادت معهود

أَوَمَا تَرَى ٱلْبُسْتَانَ كَيْفَ تَجَاوَرَتْ ‌ ‌ ‌ أَطْيَارُهُ وَزَهَا لَنَا رَيْحَانُهُ

وَتَضَاحَكَتْ أَنْوَارُهُ وَتَسَلْسَلَتْ ‌ ‌ ‌ أَنْهَارُهُ وَتَعَانَقَتْ أَغْصَانُهُ

لاثیر الدین اومانی

ای خوش شام زدن صبح که گوئی بنفش ‌ ‌ ‌ آن نسیمست که از مشک خطا بر خیزد

مگر آن روشنی و کشفش ازانجا صلست ‌ ‌ ‌ که سحر گذر سر صدق و صفا برخیزد

طلعت اکانون چنین اردر سخن آیند رواست ‌ ‌ ‌ چون بدل داری شان باد صبا برخیزد

لاله را پای بسنگ ارچه درآمد بگرفت
کمر کوه که تا جست ز جا برخیزد

چون تو تازه و سرسبز و جوان دید ورا
گل بجوشید و نرگس بعصا برخیزد

ولە

وقت آن آمد که عالم باز دیگرسان شود
صحن بستان از خوشی چون روضهٔ رضوان شود

همچو معشوقه عاشق برگ را بر شاخ بید
از سر رقت بهر بادی دلش لرزان شود

چون گل اندر جنبش آید عاقلان را که او
همچو بلبل موسم گل ساکن بستان شود

پس چو بت در جام و کلاه غنچه و جان در بدن
روز و شب با دوست در یک جا با جان شود

ولە

سطح آب از بهر آن بو زخم سنگ پا کلاه
همچو آتش پخته شد پهنا زبان بر گرفت

شاهدان باغ و بستان را دمی میداد باد
زان میان گل ساده‌تر بود اندرو خوشتر گرفت

لاله از بیداد گردون بد چو منقار دل سوخته
حمرهٔ تا که در وفا حالی در گرفت

بستهٔ دل بد غنچه و حالی کشایش نیافت
تا گره بگشاید از دل باد را با در گرفت

برتر از خود کس ندید از نخوت سر چمن
سرو بالادست سرکش با دامان اندر سر

گوییا باد صبا از دور می آمد که سرو
دستها بگشود و از گردنش همی در بر گرفت

ولە

ور عماری زان نشیند غنچهٔ گل بامداد
تا چو لیلی بلبل بیچاره را مجنون کند

زیر لب نس مک صبا بر گل دمد زان لب که من
گویم آیا گوییا بر گل همی افسون کند

لاله در بوم چمن گر بیدار و سبز گل
باد برخیزد بیک تشنیع بس پرخون کند

وَرَدَ الرَّبیعُ بِحُسْنِهِ وَبَهائِهِ
فَحَکی بِهَرْیِ العُشّاقِ طیبَ هَوائِهِ

وعلی

وَعَلَى الغَنِيِّ لِلوَرْدِ فِي أَيّامِهِ … حَقٌّ فَلَيْسَ يَسُوغُ غِرَّةُ أَدائِهِ

لنجیب الدین الجرباذقانی

آتش گل که چو آبیت برافروخته … بر سر عود همی سوزد و چون شور نیست
نرگس غنچه که بر بستر سنبر بستست اورا … لاله ماننده شمعیست که بر بابنیست

وله

لطیف و گرم و تنک دوست غنچه تر گل … ز خار و دامن اگر در کشید معذورست
شود ده روز و گر شهر گرد و هر جایی … هنوز اگر چه همی میزند که مستورست
آزار زوی تو سر وار چه میکشد بالا … میان قد تو و او مسافت دورست

وله

شنیده دم شکر تا چه طرفه میسازد … صبا ز شوره گل شکلهای انباری
فقاع کوزه لعلت غنچه کرد شبنم … بگاه صبح برآز پستواست پنداری
جهت کرد صبا در میان جدول باغ … نهاده دائره گل برابت بر کاری

لاوحدی

گل شاهوار بر سر تخت زمردین … سوسن زپیش شاه در آورد تیغ
برگ گلان درخت چو غازی سلبی … هردم بگونه زده از نور معلقی

لواحد

لَقَدْ نَاحَتْ عَلَى العُودِ القَمَارِي … وَنَاحَ الرَّوْضُ كَالعُودِ القَمَارِي
معطر شد هوا چون مشک داری … سزد گر شب بخلوت زنده داری
أَدِرْ يَا صَاحِبَ الكَاسَاتِ نَطْرَبْ … عَلَى وَجْهِ الخُزَامَى وَالبَهَارِ

ز غنچه نخنده شد گشاده — بستی گریه ابر نو بهاری
تبسمت الریاض عن اقحوان — کما لاحت علی الافق الدراری

لقاضی نظام الدین

بیا بشنو که خوش خوش ماجرائیست — میان سرو و آب جوی باری
صفای اندرون مردم کند عرض — گشاده صد زبان بی نطق جاری
بدو میگفت سرو ای بی وفا یار — چه لرزم بر سرت از دوستداری
منم از راستی خویش در بند — تو یی گرد و بهر جا سر براری
چو از خس پروریت چاره نیست — چو منی بی هم سر برامیگذاری
کنون بادم بدستست از حدیثت — بجانم در نشسته سوگواری
در و خواندانی غزل نیز در جوابش — ساندر بیش وار از شرمساری
بدیدم خود سر و صنم نداری — ندارد عهد تو هیچ استواری
ز تو جز سرکشی خود می نیاید — زبان خرخوی نرم و سازکاری
مکن دعوی ازادی از این بس — درون در عشق لاف پایداری
نیاز اندر کنارت پروریدم — بود کم سایه روزی بر سر آری
کنون کار تو پس بالا گرفتست — کرم هرگز نه بینی پای داری
ز عشقت سرکشیدم سوی صحرا — زنان بر سینه سنگ از بیقراری
ترا سر سوی گردون از بلندی — در افتاده به پایت من بخواری
ترا سر سبزی و حسن و طراوت — مرا شوریدگی و خاکساری
ترا باد این سرافرازی همیشه — که هستی تو مقیم و ما گذاری

رفیع الدین

رفیع الدین اللبنانی

بزیبد پیرهن اندام سرخ شد گل را … از آنکه بود تنش نازک و کرباس تنک
الغیم بین ممسک و معنبر … والماء بین مصندل و مکفر
والروض بین مدبلج و مدبج … والورد بین مدرهم و مدنر
والارض قد لبست لباسا اخضرا … یختال فیه بطیلسان اخضر
سبحان یحیی الارض بعد مماتها … وکذاک یحیی الخلق یوم المحشر

للسلمان

صبا چو بوده ز روی بهار بگشاید … عروس گل تتق از صدر بار بگشاید
تو دل نمودی غنچه با صبا بنگر … که در دمش که به پیش کنار بگشاید
نگار بسته و بگشاده دست سرو سهی … چو شاهدیست که دست از نگار بگشاید
بنفشه در شکن و پیچ راست می ماند … به حلقهٔ که سر زلف یار بگشاید
تو باش باکره غنچه را ز دامن گل … هوا ز باغ خس سر تیز خار بگشاید
رگ جهنده باران هوا به نشتر برق … دمادم از تن ابر بهار بگشاید
مدبیک نفس از چین طرهٔ سنبل … هزار نافهٔ مشک تتار بگشاید
غبار روت تطاول برآرد و قمری … زبان به شکوه ز دست غبار بگشاید

وله

چمن از بلبل و گل برگ و نوایی دارد … عالم از طلعت نوروز صفایی دارد
بر سر پرده گل پرده سرا شد بلبل … راستی گل به نوا بردن سرایی دارد
خنک و روا من گل راز زدن چون بلبل … نتواند مگر آنکس که نوایی دارد

نازنین شاهد گل کان همه زر حاصل کرد	در تن او و ز صد پاره قبائی آورد
ابر نوروز همه روز ز چو من می نالد	هیچ شک نیست که او نیز هوائی دارد

ولـه

بیا که مهد چمن تازه کرد باد بهار	نیاز کیست جهان را طراوت رخ یار
بساکنان زمین هر زمان کنند ندا	فسبحان هو فانظروا الی آثار
چو خسروان که ز خیمه ببارگاه آیند	گل از سراچهٔ خلوت رود بصفه بار
قبای غنچه در اندام گل نمی‌گنجد	که تنگ دوخته اندش بنوک سوزن خار
گرفت خار بیکبار جانب غنچه	که نازکست بهر حال جانب دلدار
ز خوی خار به تنگ آمدست غنچهٔ گل	کجا کند دل نازک تحمل آزار
همین که دوش بمهمان بلبل آمد گل	ز ذوق بلبل بیچاره را نماند قرار
صبا بیاری بلبل همان نفس برخاست	بساخت برگ و نوای که بود شایان و در کار
ولی ز تنگدلی گل بخود فرو شده بود	نمی‌گشود دهان و نمی‌نمود عذار
بمهد غنچه همی خفته بود شب همه شب	سحر بزمزمهٔ عندلیب شد بیدار
وز آن تخت زمرد نشست در شبنم	بتاج لعل درآویخت لؤلؤ شهوار
هزار دستان با صد نوا بپیشش آمد	بعذرخواهی و گفتش هزار بار هزار
که ای نگار پری روی باز بر در دم	چگونه ز صداع و ز حالی ناهموار
جواب داد که چون با عمر نیست ثباتی	معاش یک شبه سهلست خوار یا دشوار

شیخ سعدی

وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب	بدر آید که درختان همه کردند نثار

ژاله

ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر — راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار
شاخها دختر و شیره باغند هنوز — باش تا حامله گردند با لوان ثمار
عقل حیران شود از خوشه زرین عنب — فهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار
بندها رطب از نخل فرود آویزند — نخل بندان قضا و قدر شیرین کار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی — هم از آن گونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گویی که ز شیرینی لطف — کوزه چند نبات است معلق بر بار
هیچ در به نتوان گفت چو گویی که به است — به از این فضل و کمالش نتوان کرد اظهار
حشو انجیر چو حلوا گر صانع که بجی — حب خشخاش بزد در عسل شهد بکار
آب در پای ترنج و به و نارنج روان — همچو در زیر درختان بهشتی انهار
یا حبذا الورد و ایامه — فانها غرة وجه الزمان
الروض وشی والندی عنبر — والماء راح والقماری قیان

سید جلال

بصحن گلشن گیتی ز اعتدال بهار — صبا بساط زمرد فکند دیگر بار
عروس غنچهٔ گل سوی حجله میرود گویی — که فرش حجله حریر است و راه حجله نگار
ز خاک تیره هوا را بدل غباری بود — در آمد ابر و بگلی فرو نشاند غبار
شنیده دم گذری کن بباغ تا بینی — ز رنگ و بوی ریاحین طراوت گلزار
شده ست تازه گل چون میان لاله و گل — که هست آب زده بوش و بید خنجر دار
کنند شام و سحر همچو عاشق و معشوق — شکوفه خنده شیرین و ابر گریه زار

وله

وقتست که گل گوی گریبان بگشاید — برصحن چمن باد صبا غالیه ساید
چون طفل بود غنچه بخونش همه اندام لب — هر بچه که گل کرد ز رحم خار بر آید
هر جا که سبک روح و آزاده نهاد — زینپس بچه گل و سرو سوی باغ گراید

وله

چو گل بگشود لب را در ملاحت — زبان بگشاد بلبل در فصاحت
چمن هشیار و نرگس خفته مخمور — صبا بیدار و گل در استراحت
بتا نوئی و گر شد باغ و بستان — صبا تا کرد عالم را مساحت

لاثیر الدین اومانی

بدان ماند همی شاخ گل از دور — که در جنباندش باد بهاری
که خفته دلبر خود را تو خواهی — کز نرمک نرمک از خوابش بر آری
رَقَّ الهواءُ ولذَّ الماءُ وازدوجت — کرائمُ الطیرِ لمّا نَمَّ السَّحَرُ
وافترَّ مبتسمُ الروضِ الانیقِ — الازهارِ رامقةً واستضحکَ الشجرُ
والطیرُ صادحةٌ فیها فبلبلها — یشکو او قمریها فی الصبحِ یعتذرُ

من شاهنامه

هوا خوشگوار و زمین پر نگار — تو گفتی بسر اندر آمد بهار
ز سنبل ز عناب گلنار زیب — ز لاله نشاط و ز نرگس فریب
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش — خنک آنکه دل شاد دارد بنوش

من کتاب خسرو شیرین

سمن ساقی و نرگس جام در دست — بنفشه در خمار و سرخ گل مست

عروسان ریاحین دست بر روی — شکوفانه شکوفه شانه در موی

هوا بر سبزه گوهرها شکسته — زمرد را بمروارید بسته

گل از شادی علم در باغ می‌زد — سپاه فاخته بر زاغ می‌زد

نوای بلبل و آوای دراج — شکیب عاشقان را داده تاراج

پرنده مرغکان گستاخ گستاخ — شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ

بهر گوشه دو مرغک گوش در گوش — زده بر گل صلای نوش در نوش

من کتاب لیلی مجنون

از لاله لعل و از گل زرد — گیتی علم دو رنگ بر کرد

خندید شکوفه بر درختان — جون سکهٔ روی نیکبختان

سرهای سبزهای نوخیز — از لولو تر زمرد انگیز

لاله ز ورق فشانده شنگرف — کافتاد سیاهیش بر آن حرف

زلفین بنفشه از درازی — در پای فتاده وقت بازی

نیلوفر از آفتاب گلرنگ — بر آب سپر فکنده بی‌جنگ

سنبل سر نافه باز میکرد — گل دست بدو دراز میکرد

نرگس ز دماغ آتشین تاب — جون تب زدکان بجسته از خواب

خورشید ز قطرهای باده — خون از رگ ارغوان گشاده

زانجا که نسیم گرد سمن رست — نسرین ورقی که دید ازو شست

گل دیده باز میکرد — جون مثل ندید ناز میکرد

هر فاخته بر سر چناری — در زمزمهٔ حدیث یاری

من کتاب مخزن الاسرار

خواست کریدن چمن از چابکی / خواست چکیدن سمن از نازکی
باد نوشینده بد بیت امید / قصه کل بر ورق مشک بید
آب زمین شده قاقم نمای / طره او بود قاقم سنجاب سای

من کتاب همای همایون

چمن را قبای سمن در بر است / سمن را هوای چمن در سر است
صبا آتش کل برافروخته / دل لاله بر برک کل سوخته
ز کل روی باغ ارغوانی شده / ز سبزه زمین اسمانی شده
بنفشه خم موی برتافته / ز باد صبا روی برتافته
صبوحی زده کبک بر شاخسار / نوا برکشیده ز هر شاخسار
دل غنچه چون بسته وبسته تنک / کل زرد جون روی رامین بر نک
ز باد صبا چین در ابروی آب / جو زنجیر موی تبانان روی آب
عنادل ترنم نوا آمده / کل از خوشدلی خرقه باز آمده

رباعیات

تا کی مدد حرص بدآموز کنم / هر لحظه هزار غم بس اندوز کنم
من بعد بر آنم که بقرصی جو فلک / روزی بشب آرم و شبی روز کنم

اخری

زنهار مبالغه مکن در هر باب / ور مذهب صاحب خرد اینست صواب
بر راحت معتدل مزیدی مطلب / از صرف زیاده میشود عذب عذاب

اخری

اخری

گر بر سر آرزو و الکامی بکنی — در تنگ فرو شوی و ناکامی بکنی
تا راه سلامت و قناعت نروی — در دار سلام هم سلامی نکنی

اخری

گر راحت جان خواهی و آسایش تن — با لقمه و خرقه بساز و تن زن
در اطلس و اسب خواهی و ماه جستن — از شرق بنوب میدو و جان بکنی

مفردات

یک لقمه نان خشک نزد عقلا — بی درد سر از ملک سلیمان بهتر

اخر

زنهار ز دست ناکسان آب مجو — بر لب مرسان اگرچه در آتش باشی

اخر

یک قرص جوین خوری تو در سفره خویش — به زانکه هزار عیده بر خوان کسی

اخر

با تره و نان جو قناعت کردی — یک تره مسنج سلطنت عالم

اخر

از هرچه نه بر مراد تو خواهد بود — گر رنجه شوی دران رنجی داری

اخر

زان روی که بر کس اعتمادی نباید — از هم رهی سایه خود می‌ترسم

اخر

خاک دیوار خویشتن لیسی به	تا ز پالوده کسان انگشت

آخر

سر که از دست رنج خویش بود	بهتر از نان ده خدای بود

آخر

خواری و اسپ گرانمایه مباد	من و این نفس عزیز و خر لنگ

آخر

در کاس تو جرعه اگر هست بکش	وز کاسه و کاس دیگران دست بکش

آخر

دندان طمع بر کن و این مایه بدان	هر کام که هست حمله در ناکاملست

الباب الرابع عشر فی شکایت الزمان والاخوان

ذَهَبَ الوَفَاءُ ذَهَابَ اَمسِ الذَّاهِبِ	وَالمَرءُ بَینَ مُخَاتِلٍ وَمَآرِبِ
یَغشُونَ بَینَهُم المَوَدَّةَ وَالصَّفَا	وَقُلُوبُهُم مَحشُوَّةٌ بِعَقَارِبِ

لانوری

ربع مسکون آدمی را بود دام و دد گرفت	کس نمیداند که در آفاق انسانی کجاست
دور دور خشک سال و نی و قحط دانشست	چند گویی فتح بابی کو و بارانی کجاست
خاک را طوفان اگر غسل دهد آمد وقت هست	ای دریغا داعیی چون نوح و طوفانی کجاست

لواحد

یکون الناس ما دمنا بخیر	فلما ان عثرنا خلاب وقالی

وله

ازآفتاب

از آفتاب حوادث جهان بسوخت چنانکه / که کوه را بشیب و نشیبگاه سایه نماند
کلاه طفل یمنی کنون رسد ببلوغ / چو دور بیاض و سواد زمانه وایه نماند

ولـه

نقضی بنی شر و در الدهر بهتم / کانّ تاو الرزایا تو امان

ولـه

هر بلائی کز آسمان آید / گرچه بر دیگران قضا باشد
بر زمین نارسیده میگوید / خانهٔ انوری کجا باشد

ولـه

تغیّرت الایام و اسودّ بیضها / فصار اسودًّا انجد ذاک قرودها
فقلت خیر بعد ذاک و راحة / اذا استعبدت احرار قوم عبیدها

ولـه

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری / وز نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری
آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار / وقت شادی بادبانی گاه انده لنگری
گر بخندم وان بهر عبرتی گوید زهی چند / ور بگریم وآن همه رو زشت گوید چون گری
روزگار اجزن زعنقایی بیاموزی ثبات / چون زغن تا چند سالی بادکی سالی نری
گر بگرد اندر به پهلو هفت کشور مر مرا / یکتن از مهرم نگوید کز کدامین کشوری
و اکثر فتیان الزمان اراذل / متوارثهم منی السرو غیر تقالب

ولـه

دست گردون چو جان بداور دم / پای اهلی بدست می ناید

هیچکس نیست زیر چرخ کبود | که نه زان بتر کسی باید
الدهر لیس یناجح من حوادثه | صم الجبال ولا ذو العضمة الصنع

لجمال الدین عبد الرزاق

ازین مشوش زنگار خورده دود اندود | مرا بکام بداندیش چند باید بود
بدغم حاسد و بدخواه پیش دشمن و دوست | چو صبح چند زنم خنده های خون آلود
ز بس تراکم احداث در سرای وجود | بجو بکنج عدم در نمیتوان آسود
ز سیر هفت ستاره و رنج دوازده برج | بده دوازده سال ورنج دیار حدود
هزار شخص کریم از وجود شد بعدم | که یک کریم نمی آمد از عدم بوجود

الا یا صاحبی مضی الوفا | من الدنیا وخان له المضا
ملت الناس کلهم اضطرارا | فان وداد اکثرهم هبار
فلیس لهم اذا شهدوا احتفاظ | ولیس لهم اذا عهدوا وفا

لکمال الدین اسمعیل

امید لذت عیش از مدار چرخ مدار | که دردیا بکرم نصیب زادمی دیار
مباش غره بدین خنده های صبح که هست | گشادگی رخ آفتاب خنجر بار
بجای کی درود ور حقت کاسه بود | خراب کرده ناچار مردم هشیار
مبند تنگ رکاب زمانه زین هوس | که از فراخ روی تنگ آورد مضمار
اگر چه رام نماید خرد بدش گستاخ | وگر چه خوش رو باشد عنان بدو مسپار
که تا نه پس تنگ پای در سر آورد | چنانکه از تو نماند نشان به هیچ دیار
به پیش کبودی انیت کینه سپهر کاو | سبک درست حسن تر میکند بازار

هم از

هم از شب تیره گردد روشن — درست مغز بیش را چگونه یکی عیار

ببین که از عدم آباد تا شهر وجود — چه ره زنند ترا در مکان مخا اطوار

اگر نه بدرقه لطف کردگار بود — چگونه قافله هستی او فتد یکبار

جراحت از ستم چرخ دون که در دو شش — عزیز مصر وجود چو خاک ره شد خوار

هزار قطره خونین بجای دل در بر — زغم کشیده و دو پوستی بسان انار

سپهر بر تو مهر آورد بترس که او — بدست مهر زند تیغهای عمر شکار

عرب

تَصَفَّحْتُ اَحْوَالَ الزَّمَانِ فَلَمْ تَكُنْ — اِلَى غَيْرِ شَاكٍ لِلزَّمَانِ وُصُولُ

لِكُلِّ جَلِيلٍ هٰكَذَا عِنْدِ مُنْصِفٍ — وَكُلُّ زَمَانٍ بِالْكِرَامِ بَخِيلُ

وله

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم — بمردمی اگر از مردمی اثر دیدم

جو مردمی و وفا نامم از جهان کم باد — وفا ز مردم این عهد هیچ اگر دیدم

وله

قَلَّ الْكِرَامُ وَهٰذَا الدَّهْرُ قَدْ فَسَدَا — وَالْعُمْرُ فِي صُحْبَةِ الْاَوْبَاشِ نَفَدَا

قَلَّ اضْطِبَارِي وَاِنِّي لَا اَرَى فَرَجًا — يَا رَبِّ هَيِّئْ لَنَا مِنْ اَمْرِنَا رَشَدَا

وله

دریای غصه را بن و پایان پدید نیست — کار زمانه را سر و سامان پدید نیست

پیش از هزار تیر جفا در دل منست — پنهان چنانکه یک سر پیکان پدید نیست

در بوستان دهر بجستیم چون انار — بی خون دل یکی لب خندان پدید نیست

وله

رمانی الدهر بالارزاء حتی فؤادی فی غشاء من نبال
فصرت اذا اصابتنی سهام تکسرت النصال علی النصال

ولہ

نیک سرگشته ام نمیدانم که جهان ناخوش است یا دل من
خالی از خون دل نیم گویی شد سرشته ز خون دل گل من

ولہ

وتفزعنی فی کل یوم مصیبة فقد صرت ذا انس بنوع المصائب

ولہ

دل مرا چو سپهر از غمی بپردازد هم از نخست بسیج دگر غم آغازد
مگر سپهر بدانسته است این معنی که هیچ گونه مرا عافیت نمی سازد
ز چرخ چون نگریدم که هر دمم در حلق ز خیط ابیض و اسود کمندی اندازد
پیام داد بمن خرمی که کودک نو چرا بجانب ما هیچ گونه نگذارد
جواب دادم و گفتم که اختیاری نیست زدست زحمت غم با تو می نپردازد

ولہ

عتبت علی الدنیا بتقدیم جاهل وتاخیر ذی فضل فقالت لک العذرا
بنو الجهل ابنائی واما اولو النهی فانهم اولاد ضرتی الاخری

ولہ

مردمی رفت از جهان ما هر کس که جوید مردمی همچنان باشد که تصویر خیالی میکند
دور دور سفلگانست و خسیسان خلاست وای آن مسکین که او قصد معالی میکند
کاروان ناجوانمردی فراوان میرسند از جوانمردان جهان زان نعمت خالی میکنند

ولہ

ولـه

زهی زمانه نکردی بجای من تقصیر — توقفی کن یک لحظه تا برآسیابی
بکام دشمن گشتم ز خانه دور شدم — ز چشم خلق فتادم دگر چه فرمائی

عربیه

أخلّاءُ هذا الدهرِ حُسْنٌ وُجوهُهُم — وفي القلبِ مِن نارِ الفِراقِ أزيزُ
فلمّا بَلَونا واحداً بعدَ واحدٍ — علِمنا بهم أنَّ الوفاءَ عزيزُ

لخاقانیه

مردمی از نهاد کس مطلب — خرمی از مزاج دهر مجوی
با بلاها بساز و تن در ده — کز سلامت نه رنگ ماند و نه بوی
دود وحشت گرفته چهره غم — آب وحدت بریز و پاک بشوی
اهل خواهی ز اهل عصر ببر — انس خواهی میانه انس مجوی

عفاءٌ على هذا الزمانِ فإنّه — زمانُ عقوقٍ لا زمانُ حقوقِ
وكلُّ رفيقٍ فيه غيرُ موافقٍ — وكلُّ صديقٍ فيه غيرُ صدوقِ

ولـه

قحط وفاست و رتبه آخر الزمان — با نوای حکیم پرده غم بساز هان
چون آفت بر دو آبگینه بلا — کز پایه بلاست بود غول دیده بان
بس زورها که بر سر غرقاب این محیط — سرزیر شد که تر نشد اینش بر بادبان

ولـه

غاض الوفاء وفاض الغدر وانفرجت — مسافة الخلف بين القول والعمل

وله

از مزاج اهل عالم بوی مردمی کم جو از آنک (جهان) — هرگز از کاشانهٔ کرکس همای بر نخاست
میل در چشم امل کش تا نه بیند در جهان — کز جهان تاریک‌تر زندان سرای بر نخاست

وله

آسوده کی شوی که کسی را نزید چرخ — اسباب این مراد فراهم نیامدست
در جام کبود فلک بین و بس بدان — کین خط خرا سراچهٔ ماتم نهادست

عرب

لا تَرْكَنَنَّ إلى خِلٍّ ولا زَمَنٍ — إنَّ الزَّمانَ مع الإخوانِ (خَوّانُ)

وله

در ساغر زمانه زلال نشاط مخواه — ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه
در داغ دل بسوز و ز مرهم نشان (مجوی) — با خرمی زمانه ز همدم نشان مخواه
از ساغر سپهر تهی کاسه می مخور — وز سفرهٔ جهان نگارینه نان مخواه
گر خون شد امید ترا گر تلف شود — از گنبد روزگار تلافی آن مخواه

لواحد

زَمانٌ عَزَّ فيهِ الجُودُ حَتّى — تَعالَى الجُودُ في أَعْلَى البُرُوجِ
مَضَى الأحْرارُ وانْقَرَضُوا جَميعاً — وخَلَّفَني الزَّمانُ عَلى عُلُوجِ
وَقالُوا قَدْ لَزِمْتَ البَيْتَ جِدّاً — فَقُلْتُ لِفَقْدِ فائِدَةِ الخُرُوجِ

لمحمود بن سعد

مرغ وفا برون ز جهان آشیان گرفت — عنقا صفت ز عالم وحدت کران گرفت

طوفان

طوفان درد کشتی دل را ز سر گذشت / سیلاب غم خرابه جان در میانه گرفت

مات الذین کنا نعیش بظلهم / وبقی الذین حیاتهم لا تنفع

وله

باک گیرم انس کز اهل وفای روزگار / روزی من نیست با خوی دوستی در عالم وفا

در شهر عالم را حاصل نیابد نیم دوست / دوست خود نا ممکنی که کاج بودی آشنا

لغیره

خطابی با فلک کردم که از تیغ جفا کشتی / شهان عالم آرای و جوانمردان برگ را

خرد در گوش هوشم گفت فارغ / که سلب برکند ایام هر روز یکیکه را

عربی

أری الدنیا لیس لها نظام / ودار الناس لیس لهم یستقیم

وذبوان الضباع بغیر ضاد / وذبوان الخراج بطرح جیم

لصدر الواسع

بگشت وانکو نه همه رسمهای خلق / زنی عالم نهیره و کرده ون بیوفا

هر عاقلی بزاویه گشته ممتحن / هر فاضلی بداهیه گشته مبتلا

شعر

ولدنا فی زمان صار فیه / امور جمیع اهل الارض عکسا

وکان الجهل نحسا صار سعدا / وکان الفضل سعدا صار نحسا

لاثیر الدین اخسیکتی

آزادگان شدند و بدست من و تو جز / آه و دریغ و ناله و واحسرتا نماند

درات صید کوشه کرفشد سایه وار / زیرا که آفتاب امل را ضیا نماند

عربی

لما رأيت العلم ضاع وأهله / والكتب والأشعار والآداب
وبنو النقى تصدّ دوا وتمسكوا / وبنو الطهارة والتقى قد خابوا
والأرذلون قصورهم قد شيدوا / والأكرمون يردها الحجاب
نعم الجليس دفاتري ومعالمي / ومحابري والبيت والمحراب

[illegible]

برکند زین سرد ظلمت لشکر روشنی / ور کند زین خشک سال آب انکه کلستان
از نسیم این نبی بهشت سر بستان دل / وز ترنج عافیت خالیست نخلستان جان
دل منه بر عشق‌های آسمان زیرا که هست / بی سر و بن کارهای آسمان چون آسمان
نیست اندر کوهر عالم خواص مردمی / بد ولی عهد اند شیطان عرف کر مستان
چار تکبیری بکن بر چار فصل روزگار / چار بالشها چار ارکان بد دنان بانمان
بزمنی زن صحبت این زاهدان جاه جوی / مشتری صورت ولی مریخ فصل اندر نهان
اربعین شان از خمهای نصاری وز خرد / طیلسان شان از زنار مجوسی و امانشان
نیست اندر جامه ازرق وفا و مردمی / چرخ ازرق بوانکی عمر کاه و جان ستان
بچه بازی بود بر عدشان بانشنی / بر مکش خواران تو لنجی رها کن آشیان
ای دو رنگ گهواره و خشخ طفلان / غم تو گهواره جبان و حوادث
شیرمردی جز خوار شیر خوردن باز کن / تا کی این تاب از زهر آلوده داری ورد بان

وله

نقویب

مقرب دل بزنک جهان کان نه تا گشت — کلکون نه چکونه کند زال را جوان

خورشید در سواد دل تو کجا وزد — تا بر سر تو چشمهٔ خضرت سایه بان

کی باشدت نجات رضوای زرو زکا — تا باشدت حیوة از خضرای آسمان

کس نیست در جهان که بمعنی زادم است — ور هست کو نباشد شجره بر جهان نکوان

لامیر المومنین رضی الله تعالی عنه

فَسَدَ الزَّمَانُ وَقَلَّ فِیهِ المُنصِفُ — وَمَشَی الغَنِیُّ وَالفَقِیرُ یُکَلَّفُ

وَتَزَوَّجَ العَبدُ اللَّئِیمُ بِمَالِهِ — بِنتَ الکِرَامِ وَاَصلُهُ لَا یُعرَفُ

لسیف الدین الاسفرنکی

خر امید را ز نیابت تشنه ماند دور — چون زجر طبیعت الجیاد بسته شد

العَالِمُ مَرمُوقٌ بِصُنفِ الکَمَدِ — وَالجَاهِلُ مَقرُونٌ بِمَعَاشٍ رَغَدٍ

بَاهِرٌ تَحتَ صَاحِبِ المَحفَلِ نَعَم — الوَالِدُ بِالطَّبعِ مُحِبُّ الوَلَدِ

لافضل الدین الکرمانی

نیل کرم سراب شد آن دم که جاودانه — از مصر کائنات جواز کرام داد

رفتند آن خواص که داد نداد فضل — ما را کنون زمانه بدست عوام داد

کِرَامُ النَّاسِ تَحتَ ظَلَامِ غَیرٍ — وَغِیدُ لِئَامِهِ صَلُوا الیَسَارِ

کَأَیمَانٍ عَلَیهَا عَقدُ عَشرٍ — وَمَجمُوعُ الاُلُوفِ عَلَی الیَسَارِ

لغیره

مرزانه کجاست نه سرگشته عنا — وآزاده کجاست نه دل خسته حیران

در روزگار هیچ نشان دارد از کرم — جز در میان سبزه اطراف بوستان

قل لاذی قاه فما ادری بمن اثق — لم یبق فی الناس الا المکر والملق
فان تجانبتهم قالوا اخو سفه — وان ثنوا اصلتهم فالعلب لا یثق

لعزه

یوسف لها بر دو کار عزیز ان — با خبر مصر و بوی پیرهن افتاد
حامله شد روزگار از رحم او — طفل غم اندر کنار مرد و زن افتاد

لواحد

بر جنب روزگار نه چه نهم کاندرو — نوش نهانی زیست مهر کیانی نماند
در طلب یار کرد باز تو کش بگفت — دید که در هیچ کس بوی وفایی نماند
بؤسا فهذا الزمان حین زمن — کل تصاریف فیه عجب
تعاند الدهر کل ذی ادب — کانما ناک امه ادب

للشیخ نجم الدین الرازی

صحبت کناره کرد وفا از میانه رفت — زینجا بهر دو دل بیکره با بام ما نماند
در گرد چار گوشه انبار سر مدوان دهر — از بهر درد چشم جوی توتیا نماند
امروز در زمانه بجز درد هیچ نیست — با درد حرکتی که بعالم دوا بد نماند

لشمس الدین طبسی

هر چه در گیتی بهم اندوه گرد و نیل بود — ز آب دیده غرق کرده نسخت آسمان یافتم
آه آتش حلقم گذشت سکی گرم — کاوه آسمان کهن سر حد کیوان یافتم
باغ طار وش ملاکیده اگر گردون بام — هر دم از فیض آب دیده خندان یافتم

لسیف الدین الاسفرنگی

هوای

هوائی جهان را صفائی ندیدم — جهان وفا را هوائی ندیدم

بجز مردمی چشم با خود کسی را — درین بحر غم آشنائی ندیدم

لمجیر الدین البیلقانی

ز کرده نارسیده چون تو خلق — که اینده خود در ره آرام ننهاد

خنک آنکس که در میدان ارواح — قدم در خط اجسام ننهاد

لسراج الدین القمری

کدام جان که جهانش نکرد خون جگر — بجان تو که بدو جان خویش بسپاری

شود بخون عزیزان نباله تو رنگین — اگر بدست خود این خاک را بیفشاری

لطیار البیمی

نمی‌چکاند اگر تشنه‌ام بروی لب خشک — زمانه قطرهٔ آبی مگر ز چشم ترم

ز آرزوی طعام آیدم فلک سازد — برآتش دل بی خون کبابی از جگرم

وله

ای دل آسایش از زنخ گلبه احزان مطلب — گوهر خوشدلی از کیسهٔ دوران مطلب

دل که از بیت فلک زود خوش چشم مدار — جان ربائیست فلک (جهان) زو مدد جان مطلب

لنجیب الدین الجرباذقانی

گر آشنائی ور آفتاب گردش کیست — که در کشاکش چرخش نماند سایه و سنگ

نگاه کن سپر و تیغ آفتاب ببین — که آسمان لعب بی علامت جنگ

قباش شکل سپهر و ستاره دانی چیست — یکی کمان و دگر صد هزار تیر خدنگ

لغیره

تن آنکه بیم ای روزگار سفله نواز — دراباهل هنر خسروی و شاهی ده

تو شی و کهنه کلوخی بجنس میانهٔ راه — زهر که خواهی بستان بهر که خواهی ده

لقد جار صرف الدهر منی بکل جانب — من الارض واستولت علینا الاراذل

مثنویات من شاهنامه

جهانجوی از این گنبد پرگرد — که هرگز نیاساید از کارکرد

یکی را همی تخت شاهی دهد — یکی را بدریا بماهی دهد

یکی را برآرد بچرخ بلند — یکی را کند خوار و زار و نژند

یکی را نبا بجگر خون کند — نداند کسی این راز کو چون کند

ببازی گری ماند این چرخ مست — که بازی برآرد بهفتاد دست

زمانی بخنجر زمانی به تیغ — زمانی بباد و زمانی به میغ

زمانی دهد تاج و تخت و کلاه — زمانی غم و خواری و بند و چاه

اگر خود نزادی خردمند مرد — ندیدی بگیتی چنین گرم و سرد

فلیته دهر خیره للبادر — واخرانه حرعت بکل متبادر

من کتاب خسرو و شیرین

جهانا چند از این بیداد کردن — واغکین و خود را شاد کردن

غمی خواهی مرا شادت نخواهم — خرابم خواهی آبادت نخواهم

نعشنا و داخوان الصفاء — بافلام الهناء علی الهواء

وکلهم ذباب فی شراب — حبونهم و فاته للوفاء

من کتاب مخزن الاسرار

دور

دو دیگر کز سر نامردمی — بو چند رست آدمی از آدمی
مروت از آدمیان برده‌اند — داد میانها ز میان برده‌اند
با نفس هر که درآمیختم — مصلحت آن بود که بگریختم
مردمی در گل آدم نماند — اهل دل در همه عالم نماند
تمایله وَصَلتَ اِلَی زَمانٍ آخَرُ — اِلّا بَکَیتُ عَلَی الزَّمانِ الاَوَّلِ

من کتاب لیلی مجنون

جان میکنم این نه زندگانیست — خون میخورم این نه مهربانیست
از هیچ زمینی نرست بویکی — کاسیب نیافت از فلک کی

من کتاب اسرارنامهٔ عطار

دلم در روز بازار زمانه — نزد تیری چرا دید بر نشانه
اگر یک جام نوشش از دهر خوردم — هزاران جرعه بر زهر خوردم
همی اندر همه عمرم نشد راست — زمانه آنچنان کم دل همی خواست
چه بودی گر وجود ما نبودی — دریغا کز دریغا نیست سودی
وجود جان بهرگز تن تیر زد — که عمری زیستن خرد نیرزد
مرا عمر لیست تا در بند آنم — که تا با همدمی دمی برآنم
نمی یابم کسی همدم موافق — فغان از زنیا هم نشینان منافق
جهان را باشادی زید مبغت — همه کار جهان را درد و در نغیت

رباعیات الکمال

امروز منم در قفص تنگ وجود — مشتاق به بوی عدم از ننگ وجود

هر سجده که در عدم پیش کنم | کر باز رهد نام من از ننگ وجود

وله

چون گل دهنی زمانه پر خنده نکرد | کش باز بخون جگر افکنده نکرد
چون غنچه کل دلی دمی جمع نشد | کایام بهانه دمش پر آکنده نکرد

وله

ایام بر آنست که تا بتوانند | یک روز مرا بکام دل ننشانند
عهدی دارد فلک که تا گرد جهان | خود میگردد مرا همی گردانند

وله

رائی نه که چاره ساز هر غم باشد | سیمی نه که زو لاف مسلم باشد
یاری نه که رازدار و محرم باشد | مردم بجهان ازین بچه خرم باشد

وله

ما را نبود دلی که خرم گردد | خود بر سر کوی ما طرب گم گردد
هر شادی عالم که بما روی نهد | باد دل ما برود ز غم گردد

وله

گشت طربم نه ابدم غم خوردست | عیشم ز عنا قفای محکم خوردست
شادان بچه باشم چو ندارم شادی | غم خون نخورم که خون من غم خوردست

وله

از عمر عزیز خود بر آن خورسندم | کافی روز که در غصه شب پیوندم
با دل گویم هرزه که از راه اجل | یک منزل دیگر پس پشت افکندم

ول

هر صبح که خنده بزند دهن او / دیدم دل خود چاک چو پیراهن او
هر شام که بگذشت شد از گریه من / هم تنگ سر آستین من دامن او

وله

هر سو ز دل من دل آتش سوزد / آب از دو چشم من تری اندوزد
شب تیرگی از روز سیاهم توزد / غم ناخوشی از حالت من آموزد

وله

پیوسته دلم ز خرمی پرهیزد / هر جا که غمی بود درو آویزد
هر شام کهی حریف دردی باشد / هر صبحدمی بروی غم برخیزد

وله

اندوه ملالی بکمالم دارد / باور نکنی که هر چه حالم دارد
از هرچه بر اندیشه مردم گذرد / زان چیز و ز عکس آن ملالم دارد

وله

غمگین دل من غم همه عالم خورد / هر جا که غمی بود همه در هم خورد
ناخورده غمی نماندش باید که کنون / شادی دلم خورم که چندین غم خورد

وله

با وی گفتم اگر ز غم باز رهم / بنشینم و سر به تخت خود باز نهم
دل گفت از این سان که تدبیر خطاست / گر بنشینی خط بخون باز دهم

مفردات

چو طالع اگر یک شربت آب سرد مرا / بلیه نیاید تا خون دل دو تمی نخورم

آخر

چه جای غم که غم اکنون چنان عزیز شدست | که عاقلان بر شادیش می بکار برند

آخر

بحر دار با عیش وا رند هر کس | دلم بیش از اندوه تنگی ندارد

آخر

این طرفه ببین که در دل تنگم غم | گنجید و نمی گنجد یک ذره خوشدلی

آخر

وانکه علی داد در ولایت غم | که دخل آن نپذیرد بهیچ وجه قصور

آخر

جای نرسید تنگی عالم دل | کز ابر دو چشم هم خونابه می بارد

آخر

در دستگاه چرخ اگر اندوه محنت کم بود | از بیش یکی خرج کن چندانکه خواهد بعد ازین

آخر

هر جام مراد را که بر دست نهم | گردون ز حسد خسی درآن اندازد

آخر

از صاف جهان بدرد خرسند شدم | ایام خسی نیز در آن درد افکند

آخر

ایام بناکسان چنان مشغولست | کز مشغولی بهیچ می نرسد

الباب التاسع فی الامثال والحکم

فانک شیئ غیر ما الله شاءه | فانی شئت طب نفسا و ان شئت کن کظیما

لانه بدین

لاثیر الدین الاخسیکتی

تعذیب هر انچه بود نی بود بکره | خواهی بطرب نشین تو و خواه بدرد
دیگر نشود حکمت دارنده فرد | ما را غم بیهوده نمی باید خورد

شعر

قضاء جری وکتاب سبق | فهل ینفعن جزع او قلق

منها

در جیب حیل هست کلید همه گنجی | وان چیز که وا نشود قفل قضا نیست

منها

المال ان جاوز المقدار مهلکة | والعدل ان جاوز المرسوم عدوان
ان الاصابع خمس وهی کاملة | فان تزدن فذاک الفضل نقصان

منها

زنان وآب که اصل حیوة آدمیند | ملال گیرد چون بگذرد ز اندازه

منها

وان خبیات الامور مشوبة | بمستودعات فی بطون الاساود

منها

در سنجی است راحت و ز رنج روی گرد کار | مغز لطیف تعبیه در استخوان نهاد

شعر

ما کل من طلب المعالی نافذا | فیها ولا کل الرجال فحولا

منها

ز صد هزار محمد که در جهان آید | یکی بمنزلت و جاه مصطفی نشود
جهان اگرچه ز موسی و چوب خالی نیست | یکی کلیم نگردد و ذکر عصا نشود

شعر

إذا العود لم يثمر وإن كان شعبة | من المثمرات اعتده الناس في الحطب

منها

آن را که عقل و همت و تدبیر و رای نیست | خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

شعر

لولا المشقة ساد الناس كلهم | الجود يفقر والإقدام قتال

منها

سخاوت که دست بسیار تنگ کند | شجاعت که پای تقابلغ اند
از آن گرفته شود آفتاب که گاهی | که او ز تیغ زد ماروی بر نگرداند

كل إناء يترشح بما فيه

ز مانست پاره که روشنائی از وست | نیت مکن که شپرکی آید
مگر ابیا داستان نشنیده | که خم سرکه سرکه بالاید

منها

إن الهلال إذا رأيت نموه | أيقنت بدرا أنه في الكمال

منها

بچهٔ شیر اگرچه خرد بود | تیز دارد بچنگ جستن جنگ
آنچه در کان عقیق خواهد بود | خود بگرداند اندر اول رنگ

شعر

شعر

فهل یستوی عذب المیاه وملحها ... وهل یتکافی الخصب فی الارض والجدب

منها

عقل بانادکه داند شناخت ... چشمهٔ حیوان ز نم بارکنی

منها

نی همه یکنام دارد در نیستان ولیک ... از یکی نی قند خیزد وز دگر نی بوریا

شعر

لا یسلم الشرف الرفیع من الاذی ... حتی یراق علی جوانبه الدم

منها

بنوک نیزه رگ خصم از آن زنند شهان ... که صحت بدن مملکت در آن باشد

نهال عدل به بستان ملک چون یابد ... کزش حسام نه چون آب در میان باشد

وصول نامهٔ فتح و فروغ روی ظفر ... به سنگ تیز رو و تیغ سرفشان باشد

چو آب و رنگ دهد باغ این ممالک را ... گر از عدو نه در و جوی خون روان باشد

اذا جاء موسی والقی العصا ... فقد ابطل السحر والساحرا

لواحد

درخشنده ماه چندان بود ... که خورشید تابنده پنهان بود

سیه مار چندان دوند روز جنگ ... کز از ژرف دریا برآید نهنگ

چو روشن شود روی خورشید و ماه ... ستاره کجا بر فروزد کلاه

کلاه گوشهٔ خورشید چون نماند سر ... ستاره کاند بحقیقت فرو نهند کلاه

لواحد

اِنْتَهِزِ الْفُرْصَةَ فِي وَقْتِهَا — وَالْتَقِطِ الْجَوَادَ اِذَا يُنْثَرُ

چونکه کار بوقت در نیابی — افتد که چنانکه در نیابی

لواحد

وَقَالُوا يَعُودُ الْمَاءُ فِي النَّهْرِ بَعْدَمَا — عَفَتْ آثَارُهُ وَخَفَّتْ مَشَارِعُهُ

فَقُلْتُ اِلَى اَنْ يَرْجِعَ الْمَاءُ عَائِدًا — وَيَعْشَبَ شَطَّاهُ تَمُوتُ ضَفَادِعُهُ

لواحد

دوستی گفت صبر کن زیرا که — صبر کار تو خوب زود کند

آب رفته بجوی باز آید — کار ها به از آنک بود کند

گفتم آب ار بجوی باز آید — ماهی مرده را چه سود کند

لواحد

كُلُّ امْرِئٍ رَاجِعٌ يَوْمًا بِشِيمَتِهِ — وَاِنْ تَخَلَّقَ اَخْلَاقًا اِلَى حِينِ

اگر بچه شیر نا خورده شیر — بپوشد کسی در میان حریر

بگوهر شود باز چون شد بزرگ — نترسد ز آهنگ پیل سترگ

لواحد

وَاِنَّ حَيَوةَ الْمَرْءِ بَعْدَ عَدُوِّهِ — وَاِنْ كَانَ يَوْمًا وَاحِدًا فَكَثِيرُ

یکی شربت آب از پس بد سگال — بود خوشتر از عمر هفتاد سال

لواحد

لَا يَتَأَتَّى شَيْئَانِ فِي قَرْنٍ — سَفُّ سَوِيقٍ وَضَرْبُ مِزْمَارٍ

پیکم

بیک ساغر دو شربت خوردن نتوان	دو صاحب را پرستش کرد نتوان

لواحد

ومن تعدّی طوره قالم یکن	الا الی الحتف تناهیه
مرغی که نه اوج خویش گیرد	هنجار هلاک پیش گیرد
مگس گرچه با باز بازی کند	نشاید که با باز بازی کند

لواحد

اذا انت عادیت امرءاً بعد خلّة	فدع فی غد للصلح والعود موضعا
بجنگ اندر خردمند نکواری	بماند آشتی را اندکی جای

لواحد

اری الاحسان عند الحرّ حمدا	وعند العبد منقصة وذمّا
کقطر صار فی الاصداف درّا	وفی ناب الافاعی صار سمّا
چه نیکو زد مثل دانای یونان	که هرگز بو تری یابد ز دونان
بجای زهر ندهد مار تریاک	نسیم نافه ناید هرگز از خاک

مصراع

اذا اعظم المطلوب قلّ المساعد

کسی را که همت بلند او فتد	مرادش کم اندر کم اندر او فتد
اذا لم تنلک النفس فیما تریده	فلیس لمخلوق الیه سبیلا
اقبال نا نهاده بکوشش نمیدهند	بر بام آسمان نتوان شد بنردبان

منها

اذا لم یکن للمرء جدّ مساعد	فلا جهده یغنی ولا جدّه یجدی

فيجدُ الغنيَّ من غيرِ جدٍّ يُعينُه	كسيفٍ بلا اجلٍ وكفٍّ بلا زندِ
آنرا كه نيست قضا ميل شقاوت	و رديده او كحل سعادت امحالست

لواحد

وقل للذي طلب الولاية شركةً	شتّان ما بين الهزار وخنفس
سركشد با سرو در بستان كدو	يعني انجا سر بر كشيد نا هم سر است
آسمان داند كه از سرو و كدو	خود كدا منيد سر سزاي سرورست

لواحد

تتبعنا الجدُّ والقضا	ويفعلُ الله ما يشاءُ
كلٌّ يتقدّر رهنٌ	فهو له الحكمُ والقضا
تنك باشد با قضا پيوسته ميدان حكم	كند باشد با قدر همواره شمشير حيل
چون فرود آيد امر يزدان خلق نتوانند كرد	با رضاي او خلاف با قضاء او جدل

لواحد

كم رُتبةٍ قد نلتها بجلادةٍ	تركتها لخساسةِ شركائهِ
بد بهره قوت او ورا جاي كه باشد اگر	عيب نبود باز راه در عهد او بي افزي

لواحد

أُعلّمه الرماية كلّ يومٍ	فلمّا اشتدَّ ساعدُه رماني
آموختمش كه تير چون اندازد	چون نيك بدانست سر ساخت مرا

لواحد

وبين انطباقِ الجفنِ ثمّ ارتفاعها	فكاكُ أسيرٍ وانجبارُ كسيرِ

هیچ تا بکرهٔ ای انگشتری
جهان دگرگون شود داوری

هیچ تا بهم برزند پشه پر
شود کارنه چرخ زیر و زبر

لواحد

وَبَيْنَ رَقْدَةِ عَيْنٍ وَانْتِبَاهَتِهَا
يَتَقَلَّبُ الدَّهْرُ مِنْ حَالٍ إِلَى حَالِ

عَدَاوَةُ ذِي الْقُرْبَى أَشَدُّ مَضَاضَةً
عَلَى الْمَرْءِ مِنْ وَقْعِ الْحُسَامِ الْمُهَنَّدِ

عضوی ز تو گر دوست شود باد دشمن
دشمن دو شمشیر دو کش زخم دو زن

لواحد

إِذَا دَخَلْتَ الْمُلُوكَ فَالْبَسْ
مِنَ التُّقَى أَعَزَّ مَلْبَسْ

وَادْخُلْ إِذَا مَا دَخَلْتَ أَعْمَى
وَاخْرُجْ إِذَا مَا خَرَجْتَ أَخْرَسْ

در خدمت و صحبت سلاطین
بر دیده و بر زبان بنه پای

چون آمدی بی دو دیده در رو
چون ماهی بی زبان برون آی

لواحد

إِذَا الْمَرْءُ عَاشَ بِعَظْمٍ مَيِّتٍ
فَذَاكَ الْعَظْمُ حَيٌّ وَهُوَ مَيِّتُ

هر زنده که فخر وی از مرده بود
آن مرده زنده بود آن زنده مرده

لواحد

لَا تُنْكِرِي يَا عَزُّ إِنْ ذَلَّ الْفَتَى
ذُو الْأَصْلِ وَاسْتَعْلَى لَئِيمُ الْمَحْتِدِ

إِنَّ الْبُزَاةَ رُؤُوسُهُنَّ عَوَاطِلٌ
وَالتَّاجُ مَعْقُودٌ بِرَأْسِ الْهُدْهُدِ

باز به از خروس گشت از ره معنی چه شد
تارک باز بی کله فرق خروس تاج دار

لواحد

وما کل من قال القریض بشاعرٍ ‌‌— وما کل طیر الجوّ عنقاء مغرب

نه هر آنکه بود بصورت مرد ‌‌— شایدش مرد خواند بر اطلاق

در کتابت بیکدگر مانند ‌‌— شکل رزاق و صورت رزّاق

نه هر او کری بت اهل خدمت گشت ‌‌— که به بیانه کری نیز همت ما رسود

لواحد

واذا الفتی عرف الرشاد لنفسه ‌‌— هانت علیه ملامة الجهال

لواحد

ببرد حلقهٔ زلفت دلم نهان ز دو چشمت ‌‌— چنانکه در دو در آمد که این که کرد که داند

بغمزه چشم تو گفتش اگر تو داری ورنه ‌‌— منی این ندانم دانم بکار ما نتو ماند

وله

باطرهٔ تو گفتم دل باز ده بمن یا ‌‌— تا باز بس نمانم از همرهان خویش

بگشود حلقه و دل صد هزار کس ‌‌— بر خاک ره فکند که بردار زان خویش

وله

خلاف عادت خوبان و نجت دل شدگان ‌‌— بدیدمی که بچشم وفا بمن نگریست

ز روی لطف و ز آشنای صد هزار دروغ ‌‌— نیاز گفت مرا در جهان بجای تو کیست

هزار کیسه بدینا یک دروغ بتوان دوخت ‌‌— هزار سال بدینا یک حدیث بتوان زیست

وله

دل خود طلب چو کردم بز نرگس تو گفتا ‌‌— بردای فلان تو و بهانان بو ما چه کار دارد

چو ببی بگفتم او را بکرشمه گفت با تو ‌‌— سرگفت و گو ندارم که مرا چه کار دارد

چه دهی صداع مستان چکنی چو تیغ حرب
که کمینه هندوی مایه از و هزار دارد

ولـه

بچه کس تو گفتم بهزار لابه گفتم
دل برده باز پس ده که دل دگر ندارم
سوی زلف کرد اشارت که بجوی رحمت هند و
مگر او ست برده باشد منا از نی خبر ندارم

ولـه

از نیاگوش از درد ای چون لبش تا
دلبرم را چه میان موی نیابی بر تنش
ورز پایم قد او بالا بر اشتی تا بدوش
ملک خوبی را نیابی کسروی چون کرد تنش

لواحد

الله اکبر هذا مطلع القمر
ام طلعة حار فیها اعین البشر
ان قلت شمس فشمس عز بحجبها بسفلة
ان قلت بدر فبدر غیر مستتر
آثار الحیوة رضاب بین مبسمه
تبدیه ما خوله من نبات خضر

للظهیر

گرم بدامن تو نرسد دست رسا چه عجب
که تا درست که کس یار رسد بجانانه دست
چو چشم مست تو بیمارم نمی رسدم
چرا که درد تو چشم بهیچ درمان دست
جمال روی تو از زلف تست دامنگیر
وگرنه می ببری ز آفتاب تابانه دست
ز رشک قد تو باشد که هر زمانی سرو
میانه باغ بر آید بصد هزارانه دست

ولـه

بحلقه که سر زلف یار بگشاید
زمانه جا و مرا هر دو کار بگشاید
ز دست رفتم و دستم نرفت در زلفش
گر آنکه گرهی یاد و کار بگشاید

به امیدی وصلش امیدوار شدم ‏ ‏ ‏ که هر چه بسته بود استوار بگشاید

ولـه

زلف بجا و رخی بود هر زمان دلی ‏ ‏ ‏ وانکه بچشم وابروی نامهربان دهد
هندو ندیده ام که چو ترکان کمان چو ابروی ‏ ‏ ‏ هر چه ابدش آید به ترکان دهد

ولـه

آمد خط سیاه بالای رخت ‏ ‏ ‏ ونمایند منصبی که لالا عنبر

در تایه

وَشادنٍ فی الحُسنِ فوتَ المَثَل ‏ ‏ ‏ اَبصَرتُ منهُ بوجوهِ العَمَل
قَبَّلتُ کَفَّیهِ فَقالَت انتَقِل ‏ ‏ ‏ اِلی فَمی فَهُوَ مَحَلُّ القُبَل

لا اشد الذی الا و ما

ای رخ خوب تو آراسته زیبائی ‏ ‏ ‏ بر تو حسن تو در چشم چو دیبائی
تو چرا تو نشسته جای جگر گوشه دل ‏ ‏ ‏ سزد ار بر جگر سوخته ام بخشائی
تو چرا خوش نفسی و زپی آن می باشم ‏ ‏ ‏ زنده چند انکه بوم می روی و می آئی
کس چه داند که دهانی و میانت ترا ‏ ‏ ‏ گر نه بندی کمر ای دلبر و لب نکشائی

ولـه

ای زجالات قدری ماه و خور ‏ ‏ ‏ وز رخ و زلف اثری بام و دم
لشکر خط کرد لبت صف کشید ‏ ‏ ‏ وَالمشربُ العَذبُ کثیرُ الزِحام
با همه خوبی مه از بام چرخ ‏ ‏ ‏ از رخ خورشید تو گیرد قوام
تا تو دمی لبه بلبم برنهی ‏ ‏ ‏ خون دلم در دهن آمد چو جام

ولـه

وله

بیان وصف میان تو کرد نتوان کان / دقیقه‌ایست که اندر بیان نمی‌گنجد
کجا رسم بکنار تو با تنی چون موی / که موی با تو چرا در میان نمی‌گنجد

له

نمی‌گنجد کسی اندر دل تنگم جز تو / که مبادا که غیر تو در دلم تا باشد
در دل گرچه دهن تنگ توان تنگ‌تر است / غایت لطف شناس اگر ترا جا باشد
قد و بالای ترا دور دل ما مرساد / دور را گرچه همه میل ببالا باشد
لو اخطت السحر فینا / وَفِی شَفَتَیکِ اَنبابُ الشِّفاءِ

[illegible]

ذره سایه اگر بر خط روی تو فتد / سالها بر گل روی تو بماند اثرش
فتنه گر جرعه از لعل لب باز چشید / نبود تا نفس صبح قیامت خبرش
دهن تنگ تو چون خاتم جم گم شده بود / خط چون مور تو آورد بی ای جان بسرش

وله

موکب حسن تو روزی سوی باغ آمده بود / چمن از دیده نرگس نگرش میکرد نگاه
غنچه در خاک لب لعل تو افکند قبا / لاله در پای سر زلف تو انداخت کلاه
سرو میگفت که منم هم سر بالای توام / گفت گل قد تو و قامت او لا والله

وله

ترا ممالک گیتی بلطف و زیبائی / مسلمست و برانه جلد زلف چین دارد
جهان فروز مه چارده که گردونش / بجای مهر سیاره نگین دارد

ز شرم عارض رویت چو هفتهٔ بدرود — کمان بری که مگر بر رخ آستین دارد

خط سیاه بران عارضت همی ماند — بدان کمان که قلم در دل نقش دارد

ولـه

ز نازکی و لطیفی گل جمال ترا — طراوتیست که تاب نظر نمی آرد

دلم ز ناوک چشمت چنان همی ترسد — که سر ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آرد

ولـه

ماه در جملهٔ آفاق بدان حسن و جمال — گرچه یکتاست توان گیر همتائیت

ولـه

همه شب خدمت سلطان خیال تو کند — این دو لالای سیه در حرم تنهائی

بوسه خواهم و تو لعل بلولو گیری — خوش جوابیست چگویم که شکر می خائی

ز آب حسن تو بگوئی که چه کم خواهد شد — که بر آتشکدهٔ سینهٔ من بخشائی

حَبیبٌ کانَ الحُسنُ کانا یُحِبُّهُ — فَآثَرَهُ اَو جازَ فی الحُسنِ قاسِمَهُ

مجیر الدین البیلقانی

از برای مدد عشق چرا بود دل من — حسن هر روز برآرد دیگری دیگر کس

هست هر روز فزون داده ولیک آخر خویش — من چگویم تو در من دیده شود دیگر کس

و مل عذاره تعلقت الیه — و من ضعفاً یحب القلوب

تعلق له القلوب و هن ضعفی — فکیف اذا اقتدرنا علی الرهب

السید عضد [illegible]

شبی که فلک بلند بهر عرب بوجه زیتم برد و ستاند — دمی آید که بر سالی نوعرب بر خیزد

بتابش را

قبایش را شدم بنده که چون بگشاد بند — ولی خصم کمر گشتم که چون بر بست بر چهره

جعلت علیه القلب وقفاً لانه — غدا جامع الحسن المنزه وعینا

فمشرف صدغیه وعامل خده — وناظر ذا العینان جاروا علی

لعمادی

لعل لبت بنده نوازی کند — غمزه بجان و بت درازی کند

عاشق جان باز و بد جانان نیاد — باد چو با زلف تو بازی کند

ناز بجان کن که ز جان خوشترست — ناز که معشوق بنازی کند

لواحد

چشم تو ام گشت بزاری بسود — زانکه لبت کشته نوازی کند

وب العذار علی مبدا فاو خنیته — حتی اذا خاف ان ینمی به وقفا

کانه کاتب عن المداد به — اراد تکتبه لاما فابتدا الفا

لغیره

خضرت خط سبز توای چشمه حیات — زان بر کنار چشمه حیوان نوشته اند

کوئی بطغری سلطان حسن تو — زندانیان چاه زنخدان نوشته اند

کتب العذار علی صحایف خده — هذا البنفسج زینة البستان

نبت النبات علی منابت قنده — فتکررت نسبته بالف لسان

لازرقی

در نازکی و کوچکی اندر جهان که دید — نازک تر از میانش و کوچکتر از دهن

زیبا و دلفریب تر از نازکی شکر — شیرین تر و جان فزای تر از کوچک سخن

ومن مهارة الرمل عين مريضة — ومن ناظر الريحان خضرة شارب

ومن ناعم الاغصان قد و قامة — ومن حالك الجنبر اسود واد الذوائب

ومن كل ما تهوى النفوس وتشتهي — تعجب وما تعجب فهذ العجائب

سید حسن

چشمه نوش است باد بانا که تو داری — آب حیات است لبانا که تو داری

انکه تو داری ز لطف نام ندارد — چشم بدانا و دور باد ازانا که تو داری

الورد من خده والدر من فيه — النجم مكحولة المقلة ما فيه

لو ان للشمس حسنا من محاسنه — لما بدت للورى يوما من التيه

قال العواذل لما لان يعرف به — ماذا من الانس تعذيبه و تجنيه

فعلت والشوق يطويني وينشرني — فذلك الذي لمتنني فيه

رفیع الدین اللنبانی

سرو بدانا ناشادی که قد تو نمود — میکنم هیچ جویبار ندارد

سبزه بدانا نازکی که خط تو دارد — میطلبم هیچ نوبهار ندارد

وله

در ملک دلبری که ز خوبان روز کار — امروز بر تو ملک ملاحت مقرر است

شاهی آخیره ان که دو جاندار حاجب او — چشمی کمان کشیده و زلفی زره ور است

اندر سواد طره شب رنگ عارضت — چون اندر افق بر آمده ماهی منور است

اثیر الدین الاخسیکتی

جانا همه آیت نکوئی — در شان تو آمدست گوئی

یکه

یک گل چو رخت بدیدت نباید	گر در چمن جهان بجوئی

ولـه

ای هلال جان ما حسن ترا الکفایتی	رخصت خون خلق را زلف تو محکم آیتی

رضی الدین النیسابوری

همه سرمایه رخساره و زلفش گیرند	گل اگر زرنگ و دو دست وصبا عطارست
زر و زما چشم نمیدارم چو زنا میدانم	گر وفاداری در شیوه خوبان عارست

باحسن قابلی

ای چو دل منت و با ما بلکه در آن و همی	وی چو تن منت میان ما بلکه در آن میان کمان
نیست ترا بجز میان ما یک سر موی پیوند	نیست مرا بجز میان یک سر موی در میان

خاقانی

ای بهزار جان ما و دلم مست وفای روی تو	قبله دل بچار حد وقف هوای کوی تو
رشته جان ما بدو تا کشم هر سرزه سوزن نیکم	دیده به دوزم از جهان تا نبود جای برتوی لو

ولـه

بر دیده من پای نهی سرو سهی قد	نه سرو سهی قد بلب جوی نیاید
نه کاسته زان روی برآید که بکوی	هر شب نه شاید که چو آن بدر برآید
اَلبَانُ فِی خَجَلٍ مِنْ قَدِّکَ الزَّاکِی	وَالبَدْرُ ذُو خَبَرٍ اِلّا تَحکِی مِنْ مُحَیّاکَ
مَا لِی نَظَرْتُ اِلَی سَهْلٍ وَاِلَی جَبَلٍ	اِلّا رَأیْتُ اَثَرًا مِنْ آثَارِکَ
کَیْفَ السَّلَامَةُ فِی الدُّنْیَا لِذِی بَصَرٍ	وَقَدْ تَمَرَّضَ بَیْنَ الشُّکْرِ عَیْنَاکَ
هَیْهَاتَ هَیْهَاتَ لَا تَصْحُو اِلَی الأبَدِ	مَنْ ذَاقَ جُرْعَةَ خَمْرٍ مِنْ حُمَیّاکَ

لامیر الدین داد

روزی انکه نتوانم نظر بروت افکنند ‌ ‌ گرم باشد امید انکه ببینم روی زیبات
بجون دل نشویم و بده از دیدار تو اگر ‌ ‌ بجای سرمه در دیده کشم خاک کف پایت

لمولانا جلال الدین یاحمی

گر بدا فشانی بدویم از ملالت آستین ‌ ‌ در بدانی ز اتسافخود نصبد زادی چرا
از ورتو بزنکردم بر تو تکن بنهم بدل ‌ ‌ بانادبان آخر خبنی ناوانی نه بیدادی چرا
کو بمیتا ز دل دعا آن دم که وشناختم ‌ ‌ میرم از جان تا بشنت آن عتاب آخر ایلا چرا
بر سر راهت بنعتم تا چو بر من بگذری ‌ ‌ رحمت آری بر منی و از خاک بر داری مرا

شمس طبسی

عقل نکرد و در حواشی روی ‌ ‌ فاتحه لطف کرد کار بر آمد
صبحدم از زنگبار زلف تو ناگاه ‌ ‌ قافله باد مشک بار بر آمد

ولـه

جانم از برای طفل خیال تو هر شبی ‌ ‌ تا وقت صبح گوشه مهد بصر گرفت
ای بس که جان ز بهر قدوم خیال تو ‌ ‌ صحن روان دیده بیاقوت در گرفت

ولـه

هر شکل که روی گل زمانه یافت ‌ ‌ در شب علی رخصت بدو زانو سوال کرد

ولـه

روی تو گشت کار که صنع کرد کار ‌ ‌ زلف تو شد کمین کا شوب روزگار
مرغ خرد مدام تا از جهان جدا ‌ ‌ زاغ آشیانه زلف تر اکرد اختیار

لواحد

أتى ظُلكم قواطع الأسياف — الفاظكم ودائع الأصداف
اخفيت عن العيون خطّا وكما — لله بهنا وثم سر خاف

لکاتبه

مصور ازل از روح صورتی میخواست — مثال قد ترا برکشید و امد راست
بنفشه سنبل زلفت بخواب دید شبی — علی الصباح پریشان و سرگران برخاست
خیال [illegible] بندت در آب میجویم — زهی لطیف خیالی که در تصور ماست
بیا بحلقه دیوانگان عشق و ببین — گران سلاسل مشکین چه بندها بر پاست
رخ تو چشمه مهرست و گرد چشمه مهر — دمیده سبزه خطت بر مثال مهرگیاست

ولـه

گل رخا بو خیز و بنشان سرو را بر طرف جوی — روی بنما و رخ گل را بخون دل بشوی
سایه را گو با رخ شه در تماشای گل خرو — سرو را گو با قد من برکنار جو مرو
بلبل از گل را تقاضایی کند عیبش مکن — اینچنین وجهی کجا حاصل شود بی گفتگو
دامن افشان چو با گل خنده زد جان شد درجیب — تا پر افشاند چو گل دامن بهار از رنگ و بو

ولـه

دل خواست تا بر آمد با عشق برنیاید — مردانه رفته باشی ای جان اگر برآئی

ولـه

مدبر بوده با گل چون تو بگلزار آئی — پرده سرو زجا خیزد تو برفتار آئی
حلقه عنبر و بازار گل آشفته کنی — تو بدینسان زلف و رخ ار بر سر بازار آئی

تن بیمار من از پای درآمد چو شود — گر قدم رنجه کنی بر سر بیمار آئی

میرود باد صبا بر سر زلفت گستاخ — ور دای باد مبادا که گرفتار آئی

ولـه

ببوی سنبل زلفت دل نسیم سبک — ز رشک سبزهٔ خطت سر بنفشه گران

بخردهان تو و آفتاب کو تش کس — بذیرد ذره که باشد درو ستاره نهان

لَهَا طَلْعَةٌ كَالشَّمْسِ وَقْتَ طُلُوعِهَا — بِشَقِّ جَلَابِيبَ الدَّيَاجِي ضِيَاؤُهَا

نِهَايَةُ رَاحَاتِ النُّفُوسِ وِصَالُهَا — وَغَايَةُ لَذَّاتِ الْعُيُونِ لِقَاؤُهَا

لبهاء الزنجانی

نشست عشق تو بر تخت دل بسلطانی — نشاند بر در جان فتنه را بدربانی

سپاه محنت و غم را مثال رخصت داد — که در ولایت دلها کنند ویرانی

عمارتی که لب کرد در ولایت دل — خراب میکند ابروی تو به پیشانی

چو حاصلست تو و رازست و جو غار رخت روشنی — حکایت خط و زلف تو در پریشانی

لمولانا امیر الدین

دل جهان کجا بپذیرد عوض تو دیگر یار — بتو دیگری نماند تو بدیگری نمانی

لشرف الدین شفروه

وهست چشمهٔ نوشت آب حیات — خنک آنرا که از دین عین حیات ابدی

ولـه

گفتمش بوسه بده گفا خو — بندگی را بگذار نشاید کرد

گفت وانی که بدرک دوبس کنار — زان دهان و میان نشاید کرد

کفته ار

گفتم امیدی بجان نخریم — گفت بادی بجان نشاید کرد
در همه عالمت همین جانست — همه خرجی ازان نشاید کرد

لغیره

کردم سوال از چشم خود تا بی رخش چون بنگرم — جز خون دل چیزی دگر نامد جوابا از چشم من
عن خدک کعنبر دائر وردٍ شقیق — عن نکهتک کالمسک او عنبرٍ سحیق
عن ثغرک والرضاب فیک کلنا — بالبارق والعذیب فی ارض عقیق

الشیخ سعدی

ای سرو حدیقهٔ معانی — جانی و لطیفهٔ جهانی
پیش تو باتفاق مردن — بهتر که پس از تو زندگانی

وله

اگرم جواز نباشد به پیشگاه قبولت — کجا روم که نمیرم بر آستان عبادت
شنیده‌ام که نظر میکنی بحال ضعیفان — تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت
اگر جنازهٔ سعدی بکوی دوست برآید — زهی حیات نکونام و مردنی بشهادت

وله

ای تماشاگاه جانها روی تو — تا کجا بهر تماشا میروی
مینوازی بنده را یا میکشی — مینشینی یک نفس یا میروی

وله

اگر مراد تو ای دوست نامرادی ماست — مراد خویش دگرباره من نخواهم خواست
اگر قبول کنی ور برانی از در خویش — خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست

وله

هر شب اندیشهٔ دیکر کنم و رای دکر | که من از دست تو فردا بروم جای دکر
بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای | حسن عهدم نکذارد که نهم پای دکر
هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست | ما بغیر از تو نداریم تمنای دکر

وله

بکشی نتوانم که شکایت بخوانم | همه جانب تو دارند و توان کنی که خواهی
بخدا اکر بدردم بکشی که بر نکردم | کسی از تو چون کریزد که تواش کریزکاهی

وله

بخت باز آید از ان در که یکی چون تو در آید | روی میمون تو دیدن در دولت بکشاید
صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را | تا دکر مادر دوران چو تو فرزند بزاید
تن بتسلیم نهادم پس از ان دل بتو دادم | هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید

وله

کفتم که بر کنی دل سنکینی ز مهر من | مهر از دلم چکونه توانی که بر کنی
اینعشق را زوال نباشد بحکم انکه | ما پاک دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی

وله

هرکزش باد خزان برک پریشان نکند | بوستانی که چو تو سرو روانش باشی
غم و اندیشه در ان دایره هرکز نرود | بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی
همه عالم نکرانند تا نظر بخت بلند | بکه افتد که تو یکدم نکرانش باشی

وله

ربع

تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایش است
روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار

گر تو ز ما فارغی ما بتو مستظهریم
ور تو ز ما بی نیاز ما بتو امیدوار

ولہ

کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد
من نیز برآنم که همه خلق برآنند

چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست
افسوس بر ایشان که بغفلت گذرانند

تا رای کجا داری و پروای که داری
کز هر طرفت طایفهٔ منتظر انند

ولہ

دیگر بیا در نکند آور که من خود بنده ام
ریسمان در پای حاجت نیست دست آموز را

سعدیا دی رفت و فردا همچنان معلوم نیست
از میان این و آن فرصت شمار امروز را

ولہ

هر که معلوم نمی کرده که زاهد واکه گشت
گو سر انگشتان شاهد بین و رنگ ناخنش

گر چنین گوید مرا هم رنگ و رویش لاله است
از قفا باید بدر کردن زبان سوسنش

ولہ

رها نمی کند ایام در کنار منش
که داد خود بستانم ببوسه از دهنش

همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق
بدان همی کند و در کشم بخویشتنش

ولیک دست نیارم زدن بدان سر زلف
که مبلغی دل خلقست زیر هر شکنش

غلام خاطر آنم که بر قد او
بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش

ولہ

آدمی نیست مگر کالبدی بی جانست
آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست

من سری دارم و در پای تو خواهم بازید — خجل از تنگ بضاعت که سزاوار تو نیست

ولـه

کدام کس به تو ماند که گویمت که چنویی — زهر چه در صفت آید گذشته نیکویی

هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق — غلام مجلس آنم که شمع مجلس اویی

ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی — تو آب چشمه حیوانی و خاک غالیه بویی

صبای روضه رضوان ندانمت که چه بادی — نسیم وعده جانان ندانمت که چه بویی

باختیار تو سعدی چه التماس براید — گر او مراد نبخشد تو کیستی که بجویی

ولـه

دعا بگوی که بیگویی بدشنامی عزیزم کن — که گر زهر است شیرین است از آن لب هر چه فرمایی

ولـه

دشنام کرم کردی و دادی و شنیدم — خرم تن سعدی که برآمد به زبانت

ولـه

رفتنت دل همی رباید و گفتنش جان می‌فزاید — با چنین حسن و لطافت خوبان کنند بیزاری

ولـه

گفته بودی چو بیایی غم دل با تو بگویم — چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

ولـه

هر که بگذرد و بکشد دوستان نخوشی — وین دوست منتظر که دگر بار بگذرد

ولـه

خجسته روز کسی کز درش تو بازآیی — که بامداد به روی تو فال میمون است

وله

قادری بر هر چه میخواهی مگر آزار من | زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

وله

خدمتی لایقم از دست نیاید چکنم | سر نه چیزیست که در پای تو شایان اندازم

وله

بیا که با لب لعل تو رازها دارم | بخاک پای عزیزت نیازها دارم

وله

بانتظار عیادت که دوست می آید | خوشست بر دل رنجور عشق بیماری

وله

مقدور من سریست که در پایت افکنم | گر زانکه التفات بدین مختصر کنی

وله

آسایش است رنج کشیدن ببوی آنکه | روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد

وله

خیال روی کسی در سرست هر کس را | مرا خیال کسی کز خیال بیرونست

وله

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود | وآنچنان پای گرفتست که مشکل برود

وله

گر خون من و جمله عالم تو بریزی | اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

وله

با همه مهر و وفانت کین است	چکنم حظ بخت من این است
ولــه	
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم	باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرایی
ولــه	
چه روزها بشب آورده ام درین امید	که با وجود عزیزت شبی بروز آرم
ولــه	
مهر تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت	بانگ برآمد که غارت دل و دین است
ولــه	
جان بدیدن قدمت خاک توان کرد و سگ	گرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن
ولــه	
اگر ملول نشوی حاکمی و فرمان ده	وگر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار
ولــه	
روزی تن ما چنین قربان سر کو یار	وین عید نمی باشد الا به ایامی
ولــه	
سلطان صفت همی رود و صد هزار دل	با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه
ولــه	
تا تو منظور پدید آمدی از عالم غیب	هیچکس نیست که دنبال نظر می نرود
ولــه	
سعدیا سهل است با هرکس گرفتن دوستی	لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکل است

سادو رحيق سقيه اسكرني … لكنك والسكر على طربه حسدني
قد شق شهابدي ولم اذربه … لكن شبهم راحتي اخبرني

لمولانا همام الدين

بوقت صبح قيامت چو سر ز خاک برآرم … بگفت وگوی تو خیزم بجست وجوی تو باشم
بمجمعی که درآیند شاهدان دو عالم … نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم … جمال حور نجویم دوان بسوی تو باشم

وله

دهان روزی که خوبان آفریدند … ترا بر جمله سلطان آفریدند
چو یاقوت لبت را نقش بستند … ز عکسش جوهر جان آفریدند
قضا خاک درت را نام می برد … ز لطفش آب حیوان آفریدند

وله

در رخت می نگرم صورت جان می بینم … وآنچه دل می طلبد بیش توان می بینم
روح را چهره تو نور نفس می بخشد … عقل را پسته دهانت بگمان می بینم
در میان از دهنت بیشتر از نامی نیست … از وجودش سخن و خنده نشانی بینم
پای آهسته نه از خانه برون کان منزل … سربسر بر دل صاحب نظران می بینم

وله

گر بود پرورش انس شکر آب حیات … هم نسازند از آن چون لب شیرین قند
کردم اندیشه از آن حسن و لطافت که تراست … که از مادر ایام نزاید فرزند

وله

که میگوید که هست این صورت از گل — همه لطفی همه جانی همه دل
نه انسانی که ملکی روی تو چند — شود حیران دران شکل و شمایل
لب میگون ز چشم نیم مستت — کند تلقین عاقل جمله باطل

ولـه

برشکستی کن که قندی لب شیرین تو را — هرچه در ناحیت مصر نبات و شکرست

ولـه

میرود دیده پی لطف سیر خوبان می نگرند — بتعجب همه در صورت جان می نگرند
نشوان خشم کی است که در روی منکر — رایگان است نظر جمله جهان می نگرند

ولـه

میروی دیده مردم نگران از چپ و راست — هر یکی را هوس آنکه گرامی نگری
التفاتی نکند چشم خوشت سوی کسی — همه در حسرت خاکی که برو برگذری

ولـه

صانع از روی تو شمعی بر فروخت — دفع ظلمت را بسان کائنات
بود در خوبان نظر کردن گناه — حسنت آمد کرد محو سیات

ولـه

بجز دهن تو هیچ در نمی باشد — جز این دقیقه که با دوستان نمی باشد
حلاوتیست لب لعل آبدار تو را — که در حدیث نیاید چو در حدیث آید

ولـه

چون لبت از مصر کی خیزد از نبات — کز نباتت می چکد آب حیات

ازلـ

از کمند زلف جانان آویزد تو — جانا ندارد هر که میجوید نجات

ولـه

گفت از بجای چیدنا گل در چمن شدی — از بات شرم باد که پیمان شکن شدی
گل را چه بسته است بروی نکوی تو — تا باشدت بهانه که بی بوی من شدی
کافر شدی بکر بزر زلف عارضم — کاشفته بر بنفشه و بر گرد سمن شدی
از چشم تر خیال سیه سرو ما نرفت — تا فتنه بر شمایل بهر نار و تن شدی
جان در تن بنفشه هم از بوی لطف ماست — جانرا بجا گذاشتی و بسوی بدن شدی
گفتی که گل برنگ چو رخسار یار ماست — در حسن ما بگوی چرا طعنه زن شدی
گل گفت سرو گفت چه باشد بنفشه نیز — شرمت نبود تا بکدام انجمن شدی

مفردات

ز دل بوی ندارد هر که جانش — بدان پیوسته ابرویت نه پیوست

ولـه

گر چشم مستت را هوس باشد حریف خوش نفس (نعیش) — زحمت مکش هم جنس او اینک دل بیمار ما

ولـه

از بهر عاشقان تو از بهر کفر و دین — انصاف روی و موی تو در حکم آیتست

ولـه

هزار سال آب حیات خاک بهشت — بپرورند مگر زینا گلی ببار آید

ولـه

شراه آیی باشد ببوییم خاک قالب را — گر از مهرت تو دخالی بدان تا هر گزشته پیوندم

وله

بجان گر توان وصل او را خرید / پر از جان شود خاک بازار او

وله

خوشم آمد سخنت گرچه بهمه دشنام دهی / آفرین بر لبت آندم که کنی نفرینم
اِذَا مَا نَطَقْتِ [illegible] / وَلٰكِنْ اُعَلِّلُ قَلْبًا عَلِيلًا

وله

سر نهادم تا سر زلف تو آوردم بدست / ورز بانه یک سر مو رایگان ننهاده است
عیش عیاران سر فتنه و چشم مست تو / خواب مستی میکند ترکی عجب دل ساده است

وله

بخود فرو روم از فکر زلف تو هر شب / که هیچکس نبود کز بلا نیندیشد
کسی که روی تو بیند دعا کند زیرا / که شب قبله کسی جز دعا نیندیشد

وله

ای حلقه زلف تا بدارت / ارباب قلوب را نشیمن
آن کاکل عنبرین برافشان / وین گرمی آفتاب بشکن

وله

بیا و زلف پریشان خود بدستم ده / که نیست چاره دیوانگان مگر زنجیر
دلم ز حلقه زلفت خلاص کی یابد / که مو بمو همه بندست و سر بسر زنجیر

وله

کسی نگشاد از گره زلف تو کاری / هندو چه عجب باشد اگر جود ندارد

هر جا که

هرجا که توئی مجمرهٔ عود چه حاجت | بوئی که تو داری نفس عبیر ندارد

جان همدم لعلت شد و دل همنفس زلف | دل شاد که جان مقصود ندارد

دل ظلمت اسکندر و جان آب خضر یافت | آری همه کس طالع مسعود ندارد

وله

زلف تو بشب روی [illegible] | بر صفحهٔ روز [illegible]

رخسار تو در جهان فروزی | مانند آفتاب مشهور

وله

عذارت خستگان را جان فروزست | جمالت بی دلان را دل نوازست

غمت افتادگان را دستگیرست | لبت بیچارگان را چاره سازست

قدت سرو و رخت گل را جنت | لبت شهد و رخت شمع طرازست

للخواجو

گفتم که نقاب از رخ دلجوی بر انداز | گفتا مگرت آرزوی دیدن جانست

گفتم همه هیچست مرادم ز کنارت | گفتا که کمر میل دلت سوی میانست

گفتم که بیا تا که روان بر تو فشانم | گفتا که گدا بین که چه فرمانش روانست

لَمّا سَرَقْتُ بِناظِرِی مِنْ خَدِّهِ | وَرْداً احَمْتُهُ صَوارِمُ الأَحْداقِ

قَطَعَ الْکَرَی عَنْ ناظِرِی مُتَعَمِّداً | وَالْقَطْعُ حَدُّ جِنایَةِ السُّرّاقِ

لجلال الدین الحسینی

رخت تاب نظر نارد چرا تو دیده نهدی | ندارد آن میان طاقت کمر بهر چه بگشائی

بشوای اشک خون دل ز دیده تا خیال او | گر آن دامن پاکش بخونابه نیالائی

دوشم آن سرو در کنار آمد	در بدم همچو صد بهار آمد
مردمک شان نشسته [illegible]	سرو بر طرف جویبار آمد
یافتم عمر تا بدوش مردم	عمر بی چون مرا بکار آمد
مردم او داو چون نمی [illegible]	چون مرا عمر با کنار آمد
بس که خسته ز جان نشانی	دل از آن روی شرمسار آمد

ولـه

ای رخ تو بهای تو [illegible] بانیرا (شال)	آمده در شان تو آیت حسن و جمال
حسن خدا داده را حاجت مشاطه نیست	زلف تو شانه مزن غالیه بر گل مال

ولـه

گر فتنم ای دل مسکین که چاره سازی (دریا)	گر [illegible] کلبه چون [illegible] نا [illegible] گردانی
چو جان نشسته بر آتش چه ریزش	چو [illegible] بر آتش [illegible] جان [illegible]

ولـه

جان بهاش نهو یار دزلب و دلم ها شب نرود (ز زلف)	گر جان فشانی میکنم به زنخ نباشد (فرصتی)

ولـه

دامنش اگر دانستمی مکتبی خاک رهش	تا جو فدا شدی وامن کشان جانبازی منی (چید می)
فَوَاللهِ لَوْلَا خَشْيَةُ اللهِ وَالْحَيَا	لَعَانَقْتُهَا بَيْنَ الْمَقَامِ وَزَمْزَمِ
وَقَبَّلْتُهَا أَلْفًا وَعَضَضْتُ خَدَّهَا	وَهَذَا حَلَالٌ لِي وَإِنْ كُنْتُ مُحْرِمَا
لَقَدْ حَرَّمَ اللهُ الزِّنَا فِي كِتَابِهِ	وَمَا حَرَّمَ الرَّحْمٰنُ خَدًّا وَلَا فَمَا

قرات

قوات كتاب الفقه ثم ورثته … وما عندنا وجه المليح محرّما

ولـه

لاله از شرم عذار تو فرو ریخت ز بر … غنچه از رشک دهان تو گریبان بدرید
آشیانها در قفص قالب خاکی نکند … مرغ هر روح که در باغ هوای تو پرید

ولـه

ای سر زلف ترا پیشه سمن سایی … وی لب لعل ترا عادت روح افزایی
روی خوب تو جهانیست پر از لطف و جمال … وین عجب تر که تو خورشید جهان آرایی
همه شب منظر چشم خیال تو بود … مردم دیدهٔ من در حرم بینایی
گر نپرسی خبر از حال دلم معذوری … که سخن را نبود در دهنت گنجایی
تو مرا عمر عزیزی و یقین میدانم … که چو رفتی نتوانی که دگر باز آیی

لغیره

گوئی بروی روز شب تیره بوسه داد … وز نازکی بماند نشانش بر آن عذار
یا خود مثال عزو بقا و سعادتش … از کردگار آمده در شان آن نگار
چشم مقربان سراپرده گوئیا … افتاده است در پس خورشید روی یار
کز بامداد انبته الله نوشته اند … از بهر چشم زخم بخط خوش غبار

این دعا چشم زخم
تازه نوشته

طرکان

چو در محاوره آیی کند روان بخشی … لبت که چشمهٔ حیوان حکایتیست ازو
بگونه وصف کنم مو بموی زلف ترا … که مشک و سنبل و عنبر کنایتیست ازو
اگرچه چشم تو در قصد خون خلق بود … توقع من مسکین عنایتیست ازو

وگرچه زلف تو آشوب در جهان انداخت / مرا بهمنو نامید حمایت از و

ألنرجس الغض من أجفانه مقلته / والورد من خده والدر من فيه

سید عضد الدین

ای سرو ناز بوده است از لطف آیتی / وز اعتدال قد تو طوبی حکایتی

آب خضر ز نوش دهانت نشانه‌ای / شرح ارم ز روضهٔ کویت روایتی

در موضعی که چشم تو می‌ریخت خون خلق / کس را نکرد حاجب ابرو حمایتی

ولـه

ز غصه غنچه دل تنگ پیرهن بدرید / صبا چو نسخهٔ حسنت بگلستان آورد

اگر نه جان عزیزی چرا دمی بی تو / بکام دل نفسی بر نمی‌توان آورد

لغیره

هر حلقهٔ زلف مشکبارت / ماوای دلی و جای جانیست

در هر چمنی ز حسن رویت / از نزهت و لطف بوستانیست

هر غمزه ز چشم نیم مستت / بنیاد خرابی جهانیست

هر دل که نظر کند برویت / گر جا ماند به سنگ گرانیست

وشامة تحت الفصوص العليا / وفي رياض العلوم عالم

قد كتب الحسن فوق جبهته / اشهد ان لا مليح الا هو

لافضل الدین الکاشی

ای ماه آفریده شده گوهرش ز لطف / وآن سرو برده دیده تن نازکش نبات

اصیاد در لطافت در برگ گل غریب / خوی بر و حقیقت و بر ماه و خود مجاز

شب را

شب را به تیرگی بدو زلفین حق گذار	مه را بروشنی زدو رخساره مایه باز
آسیب را دو زلف پرآشوب او نمود	تیر مژگان را بغمزهٔ جادوی او نیاز
مه خم گرفته تا رخ او را کند سجود	بر جسته سرو تا قد او را برد نماز

لماخ

جان می فروختم بجوی کس نخرید	ناگاه یار بر سر بازار ما رسید
دل چون زرخش بدید بدلال عشق گفت	خوش خوش فروش کن که خریدار ما رسید
جلّت محاسنه عن کل تشبیه	وجلّ عن مشبه في الحسن یحکیه
فانظر الی وجهه فاستغن عن شبهه	سبحان خالقه سبحان باریه

لاوحدی

ای دلبری که عارض خوب افتاب تو	بر مشتری کرشمه و بر ماه ناز کرد
کوتاه گشته بود زشب دست حادثات	زلف تو کار بر من مسکین دراز کرد

وله

نباشد ور خم چوگان خوبی	به از سیب زنخدان تو گوی
سر زلفت زبهر غارت دل	پریشانست بهر باری بسوی
شدی چو پای بالای تو گر سرو	توانستی که یکدستی بجوی
ز زلفت حلقه چشم نداوی	چه شیخی میکند با خوبرویی

وله

امشب از پیش منی آشفته دل دور مرو	نور چشم منی ای چشم مرا نور مرو
گری از نظر گر برود و باکی نیست	تو که معشوقی و محبوبی و منظور مرو

وله

دلم ز مهر دو جهان مهر برو بریده است — تنم ز دست ستم پیرهن دریده است
کجا بدیدهٔ ما صورت تو بتوان دید — مگر بواسطهٔ آنکه دیده دیده است

وله

درمان درد دوری آن یار میکنم — وقتی که میل سبزه و گلزار میکنم
گر غنچه میبویم و گیرم گلی بدست — بی او تماشا عجب که ناچار میکنم

وله

ترا بدل ز که جویم گرت بترک بگویم — بدان دو رم چه نماند کی کر جان تو گوید
كَأَنَّ اللهَ أَرْسَلَهُ نَبِيًّا — وَصَيَّرَهُ حُسْنُهُ أَقْوَى دَلَالَه
كَأَنَّ بَيَاضَ غُرَّتِهِ رَشَادٌ — كَأَنَّ سَوَادَ طُرَّتِهِ ضَلَالَه

وله

ای مدد انگیز شب از موی تو — روز مرا روشنی از روی تو
بو سر آنم که شوم یک سحر — خاک نسیمی که دهد بوی تو
خاک شوم تا مگر آرد مرا — باد محبت بسر کوی تو
قیمت وصل تو که داند که حیث — هر دو جهان نیم نه یک موی تو
زلف تو در حلق دل آویخته — چون نکشد خاطر او سوی تو

وله

زلف ترا ز دست رها نبد نهاد چند بار — ور بخوش فرو هلد بار دگر بهمان کند
هر که بدید کار ما و زین رخ زرد ما — گفت که درد یار ما کار چنین فلان کند

وله